

مجموعه داستان

ی ک اثره نری

آزیتا گندمی کال



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «یک اثر هنری» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

مجموعه داستان کوتاه

ی ک ا ث ر ه ن ر ی

آزیتا گندمی کال



سرشناسه	:	گندمی کال ، آزیٲا، ۱۳۵۲-
عنوان و پدیدار	:	ی ک ا ث ر ه ن ر ی / آزیٲا گندمی کال ؛ ویراستار: الھام فردویی.
مشخصات نشر	:	نشر خانهٲ نیکان - انگلستان.
مشخصات ظاهری	:	۷۹ص. ۱۴/۵ * ۲۱/۵ س.م.
فروست	:	مجموعهٲ آثار هنرمندان حیرت؛ ۲۲ -
شابک	:	۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۱-۰
یادداشت	:	کتاب حاضر در آکادمی هنر و ادبیات حیرت و با همکاری نشر خانهٲ نیکان در انگلستان منتشر شده است.
موضوع	:	داستان‌های فارسی، قرن ۱۵
موضوع	:	Persian fiction- ۲۱th century
شناسهٲ افزوده	:	نشر خانهٲ نیکان - انگلستان



آزیٲا گندمی کال

مجموعهٲ داستان «ی ک ا ث ر ه ن ر ی»

این کتاب در مجموعهٲ آثار هنرمندان حیرت (بیست و دومین کتاب این مجموعه) و از سوی آکادمی هنر و ادبیات حیرت با همکاری نشر خانهٲ نیکان در لندن منتشر شده است.

طراح جلد: آرش زینلی

ویراستار: الھام فردویی

چاپ اول: ۱۴۰۴ ش.

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۱-۰

فهرست

صفحه	عنوان
۵	بوسه‌ای برای بشرا
۱۰	درخت برهان قبرستان
۱۶	درست پشت همین آبادی
۱۹	ب پنج نقطه
۲۴	شما را خدا سر راه من قرار داد
۲۸	پل سیاه، پل سفید
۳۱	گندم‌بریان
۳۴	سیارهٔ نهم
۳۹	همهٔ جنگ‌ها را خدا راه انداخته
۴۳	لاک
۴۷	روزهای خوب آلزایمر
۵۹	چه فرق می‌کند؟
۶۴	اسب‌های بی‌سوار
۶۸	ی‌ک اثر ه‌ن‌ری

تقدیم به منا و برنا

برای ارثیه مادری

e-book

بوسه‌ای برای بشر

تقدیم به الهام فردویی

همه چیز زیر سر ابراهیم بود. می دانی چرا می گویم همه اش تقصیر او بود؟ چون اگر این قدر بین ادعا و رفتارش فاصله نبود، شاید تو از این ریشه گندیده فرورفته در عمق تاریخ، چیزی یاد می گرفتی. دیگر از شکوه و عظمت نوشته ها چیزی نگو. از روی کتاب ها برایم بنبند نخوان. کلمات ما را ناکام می گذارند، خودت این را یادم دادی. حالا تو باز هم با نبش خند نگاهم کن. سرت را تکان بده و موهای جوگندمی ات را توی هوا برقصان و نگاه سرزنش آمیزت را از من و برهنگی ام بردار. حالا لابد سرت را پایین می اندازی و سکوت می کنی که یعنی در مقابل نادانی زنانه من حرفی برای گفتن نمانده یا نداری.

بله... بله... بارها گفته ای که اگر تو از ایمان و عشق و تسلیم حرف می زنی، این ها را از کتاب ها یاد گرفته ای و جمله های کتاب هاست. بله، گفתי نوشته های سورن کرکگور است که با دقت و بیش از یک بار خوانده ای. نه، من نخوانده ام تو برایم گفتی؛ اما وقتی برایم از عشق و تسلیم حرف می زدی، من به ترس ولرز هاجر و اسماعیل در بیابان فکر می کردم. وقتی برایم نظریه های مردانه دوران های متفاوت تاریخی را توضیح می دادی من همیشه حواسم پرت نظریه های تاریخی زنانه ای می شد که نیست، که نبودند؛ و اگر بود؟ که گفته واقعاً نیست؟ اگر بوده و باشد ولی فقط زورشان نرسیده باشد و در مبارزه ای نامنصفانه در قعر زمان باخته باشند چه؟ فکرش را بکن اگر دنیا با آن نظریه ها جلو می آمد من و تو حالا کجای این دنیا ایستاده بودیم؟ همین الان چه می گفتیم؟ چه می کردیم؟ در همین لحظه و در این اتاق شش متری با همین پنجره کوچک. روی این تخت چوبی، در همین وضعیت جروبخت بعد از هم آغوشی چه می کردیم؟ نه اصلاً شاید آن نظریه ها حتی اندازه ای اتاق را هم متفاوت می کردند. شاید با آن نظریه ها بعد از عاشقانه تن هیچ بحثی نبود. شاید... ابراهیم... ابراهیم... امان از ابراهیم. می دانی! وقتی نقاشی آن دو نقاش بزرگ را به من نشان دادی

واماندم. آن لحظه دیگر صدایت را نمی‌شنیدم که از نبوغ هنرمندانه نقاش می‌گفتی. من بی‌حرکت و با چشم‌های حیران، به نوشته زیر دو تابلو خیره بودم: نام اثر «مجازات هاجر» و نام آن دیگری: «رانده شدن اسماعیل و هاجر». تو از تکنیک گفتی و مهارت و از هر کوفت و زهرماری به‌جز خود هاجر. بعد هم چیزی از سبک در نقاشی پرسیدی. پاسخش را نمی‌دانستم و با سرزنش شروع کردی به توضیح دادن و گفتی این را چند بار قبلاً به من گفته‌ای. می‌دانی وقتی موقع توضیح سبک به چشم‌ها و لب‌هایت خیره بودم به چه فکر می‌کردم؟

باورم نشد که ابراهیم آن دو را برای آرام کردن و راضی نگه داشتن ساره، راهی بیابان کرده باشد. نه، نه، من هرگز ساره را سرزنش نمی‌کنم. او امتحان سختش را پس داده بود. بله این قسمت را خوب یادم هست که گفتی وقتی ابراهیم برای نجات جان خودش در حضور فرعون ادعا کرد که ساره خواهر اوست، می‌دانست فرعون شیفته زنان زیباروست. داستان آن زن را خوب یادم هست. تو از عهد عتیق گفتی و ساره که بر سر پیمان زناشویی‌اش ماند و به‌خاطر عشق به ابراهیم و وفاداری به او، تسلیم حاکم مصر نشد. تو گفتی ساره زیبارو چه کشید؛ اما ابراهیم چه؟ چرا نجات ساره از دست فرعون، به عهده خودش افتاد؟

نخواندم، تو برایم تعریف کردی. من همیشه شنیدن روایت‌ها را با صدای تو دوست داشتم. آن اشتیاق و هیجان هنگام بازگویی داستان‌ها را و حتی آن اعتمادبه‌نفسی که دیگران با برچسب خودشیفتگی به تو قصد تخریبش را داشتند. هرکسی هم هرچه می‌گفت برایم مهم نبود. تو معلم من بودی، هرچند چند سالی کوچک‌تر. وقتی مرا، بیوه‌زنی با یک فرزند را، به معشوقگی پذیرفتی، انگار تمام جهان از آن من بود. سال‌ها پرستاری از همسر بیمار و مرگ او و تنهایی و سرکشی این بچه دیگر مهم نبود؛ چون تو بودی و جای خالی هرچیزی را برایم پر می‌کردی و حالا که برایم از سقط جنین می‌گویی...

شاید بهتر است کتاب‌هایت را ول کنی و برای یک بار هم که شده با تمام آن ادعاهای مردانه، با جمله‌های کتاب‌هایت رودرو شوی! نه، من به‌اندازه تو نخوانده‌ام. معنای خیلی چیزها را هم نمی‌فهمم. تو درست می‌گویی، من ندیده‌ام؛ اما خوب یادم هست روزهای اول جنگ بود. حمله هوایی و گردوغبار و هوای گرم. پدرم مثل همیشه خارج از کشور بود و دنبال کارهای تجاری‌اش. پروازها متوقف شد و فرودگاه‌ها را تعطیل کردند. صدای بمباران بود و آژیر قرمز. باز خواهر و برادرهای ناتنی‌ام با مادر دعوایشان شده بود. مادر بی‌سیاست بود. تنها و خسته. و آن‌ها ناپخته و جوان. مادر احمد را بغل کرد و با زحمت به‌سمتم خم شد. هفت‌ساله بودم. گفت: «بشرا جان! گوشه چادرم را

ول نکن مادر، محکم بگیرش؛» و هم‌زمان که با یک دستش ساک چرخدار را می‌کشید، کیف پارچه‌ای پر از طلا و پول را روی میچ دست دیگرش انداخت و راهی جاده شدیم. جاده‌ای برهوت در مسیری که ما را به خانهٔ مادر بزرگ می‌رساند. هرازگاهی ماشینی از آن جاده می‌گذشت. بنزین کم بود و بیشتر ماشین‌ها گوشهٔ خانه‌ها جا مانده بودند. هیچ چرخی در آن روزگار جنگی نمی‌چرخید. در آن ظهر گرم، در آن جادهٔ خلوت و کم‌عبور مسافت کمی را که خسته و بی‌رمق طی می‌کردیم، مادر کیف و ساک را زمین می‌گذاشت و ما کمی جلو می‌رفتیم. بعد احمد را به‌زحمت در آغوش کوچکم جا می‌داد و می‌گفت: «چم نخور تا پیام.» برمی‌گشت سمت ساک و کیف، آن‌ها را برمی‌داشت و به‌طرف ما می‌آمد. از لابه‌لای موی مشکی‌اش، عرق روی پیشانی‌اش می‌چکید و صورت سبزه‌اش خیس خیس بود. چند بار این راه را رفت و برگشت تا هرطور شده کمی جلوتر برویم. بالاخره کامیونی از راه رسید و ما را بین وسایلی که بار زده بود، جا داد. تشنه بودیم، آبمان داد. چند کیلومتر آن‌طرف‌تر به روستای مادر بزرگ رسیدیم. نسبت به شهر ما جای امن‌تری بود و از دسترس بمباران دشمن دورتر. مادر بزرگ پنهانمان داد و طلاهای مادر را برای امنیت بیشتر توی باغچه دفن کرد. بعدها وقتی مادر بزرگ مرد، هرچیز با ارزشی را همان‌جا برای مادر به ارث گذاشته بود. در قبرستان کوچک باغچهٔ خانه‌اش. نه مثل پدر که همه را به نام برادر بزرگ‌تر ناتنی زد و بعد از مرگ پدر، او کفیل و وکیل همه‌چیز شد و مادر ماند و ما فرزندهای صغیر روی دستش با کمی ارثیهٔ دفن‌شدهٔ مادر بزرگ.

بله، تو درست می‌گویی که من آن سخنرانی‌ها را دربارهٔ تسلیم هرگز کامل گوش نکردم. تو فایل‌های صوتی حرف‌های آن مردان بزرگ را برابیم فرستادی. یادم هست. چند بار که پای گاز آشپزخانه تصمیم گرفتم سخنرانی آن مردان بزرگ روزگار را گوش کنم که تو در همایش‌هایشان حضوری شرکت می‌کردی، حواسم پرت می‌شد. صدای بوق ماشین لباس‌شویی، صدای مخلوط‌کن، صدای جَلْزُوولز سرخ شدن پیازها و حواس پرتی خودم به‌خاطر عقب‌افتادگی درسی این بچه. باور کن بهانه نیست. وقتی صدای سخنرانی آن مردها دربارهٔ «عشق» توی خانه می‌پیچید، من به زن‌هایی فکر می‌کردم که عاشق این مردها هستند. راستش حواسم پرت می‌شد؛ چون فکر می‌کردم اگر آن زن‌ها بیایند و سخنرانی کنند چه می‌گویند؟ حتی گاهی خودم را می‌دیدم که درحال سخنرانی‌ام. کمی زیباتر، کمی باسوادتر. از این نیشخند متنفرم.

شاید آن زن‌ها هم مثل من از رتبه‌بندی معلمان بگویند و از دست‌های خالی‌شان و گواهی‌هایی که شاید می‌توانست در رتبه‌بندی برایشان جایی بسازد و نساخت. در مرحلهٔ اول نوشته بود رتبه‌بندی

شامل حال شما نمی‌شود و تو خندیدی و گفتی «در همه کارها ناتمامی.» همه این‌ها در آن روزها باعث شد از شنیدن سخنرانی‌ها دست بکشم و بگذارم برای وقت خواب. وقتی شب است و سکوت و آرامش بعد از غوغای روز، ولی شب‌ها فقط پنج دقیقه بعد از شنیدن صوت‌ها از خستگی خوابم می‌برد. از زیر این نقاب پرزست دریا و با پریشانی‌ات روبه‌رو شو. تو این لبخند کج و این آرامش ظاهری نیستی. این را من می‌دانم که سراپا لمست کرده‌ام. به شاگردهایت می‌توانی دروغ بگویی، به من نه. من تمام لرزش‌هایت را می‌شناسم. با همین تن شناختمت. با تنی که دیگر مثل روز اول برایت ارزش ندارد. به من دست نزن، خودم لباس‌هایم را درآورده‌ام خودم هم می‌پوشم. بله بله، تو درست می‌گویی که اگر گوش داده بودم، می‌شنیدم از ایمان گفته شد و از عشق. ولی من به فکر دل هاجر بودم، وقتی روی گلوئ اسماعیل چاقو گذاشته بودند. اصلاً تو بگو به‌قولی اسحاق، چه فرقی دارد؟ چرا این قدر با کلمه‌ها بازی می‌کنی؟ من فقط درباره ترس‌ولر یک انسان موقع تماس گردنش با چاقو می‌گویم. شاید تو درست می‌گویی؛ ولی من با خودم فکر می‌کنم وقتی ابراهیم با یک بقچه آذوقه آن‌ها را راهی بیابان کرد، هاجر ره‌اشده با یک کودک چه حسی داشت؟ یک روز گفتند بچه بیاور، آورد. یک روز گفتند برو، رفت. حالا به فرزند یک مادر گفته بودند زیر چاقوی ما گردن بگذار. باشد، گیرم اصلاً به‌قولی او را به کنیزی داده بودند، پس تفاوت پیغمبری در چیست؟ نکند این پدر اسطوره‌ای برای همه شما این مجوز را صادر کرده؟ نکند تاریخ این اجازه را داده و تو و پدرانمان هم دیدید چه اربئه خوبی است و نگهدار آن شدید به بهترین وجه. نه که وراث خوبی بودید، نه، منافعتان در حفظ آن بود. تو وارث بحق پدرت هستی. بله، گفتی که خدای ابراهیم جبار بود؛ ولی من به خدایی فکر می‌کردم که بگوید بچه‌ات را نگه دار، او را به تو بخشیدیم. بچه‌ات را به‌خاطر ما نکش!

شاید اسماعیل بینوا هم که شیر هاجر را خورده بود، فکر می‌کرد زندگی همین تسلیم و سکوت و درماندگی است. شاید این آدم غیر از خاطره له‌له‌زدن مادرش در بیابان به دنبال آب خاطره‌ای دیگر نداشت. یا تصویری برجسته‌تر از نگاه هاجر به لب‌های ابراهیم که چه می‌خواهد.

یادت هست تو گفتی آن کشیده پدرت را هرگز فراموش نکرده‌ای؟ وقتی که در دوازده سالگی با دوچرخه از کنار ماشینش رد شدی و خشی روی آن انداختی. تو با چنان حسی آن خاطره را برایم تعریف کرده‌ای که انگار من، هم قرمزی دوچرخه را دیده‌ام و هم رنگ مشکی ماشین نوی پدرت را. و حتی مادر، بعد از اینکه اشک‌هایت را پاک کرد و محکم در بغلش فشار داد و صورتت را بوسید. حالا فکر کن در سکوت و نگاه هاجر چه صدای ضجه‌ای پیچیده بود. او واقعاً به چه فکر می‌کرد؟

بله داستان را برایم کامل تعریف کرده‌ای. درنهایت، کعبه را اسماعیل و ابراهیم ساختند. تو گفتی و حتی برای استناد، شمارهٔ صفحه و آیه دادی. نه، خودم نخوانده‌ام فقط یادم هست که ماه‌ها بعد از فرار ما از جنگ و پناه گرفتنمان پیش مادر بزرگ، پدر برگشت و برای ما خانهٔ بزرگی خرید و ما را با وسایلی که لازم داشتیم آنجا گذاشت و رفت. وقتی رفت، مادر برای بار سوم حامله بود.

که این طور، باید علمی حرف زد و تحلیل و نقد فهمید. باید به قول تو منبع داد و ارجاع دقیق به نوشته‌ها. ارجاع هم نه، رفرنس. که چه؟ وقتی بچه شیر می‌خواست و پوشکش گهی بود، وقتی غذا روی گاز بود و سر رسید قسط‌های هر ماه عقب می‌افتاد، وقتی تعداد شاگردهای یک کلاس ابتدایی پسرانه سی و هشت نفر بود و من فرسوده برمی‌گشتم و فقط می‌رسیدم کارهای عقب‌مانده را انجام بدهم... من دلخوش به دیدار هفته‌ای یک بار تو در کلاس بودم و گاهی چند ساعتی تنها بودن با تو. هر صفحهٔ آن کتاب‌ها را که دادی باید دوسه بار می‌خواندم؛ چون تمرکز نداشتم و حواسم پرت می‌شد. تازه آن وقت‌ها رویم نمی‌شد به تو بگویم فکرم کجاها که نبود! می‌ترسیدم برایت بگویم و باز نیش‌خند بزنی. باز نگاه تمسخرآمیز و از بالا به پایینت را به من بیندازی. هنوز هم می‌ترسم؛ ولی حالا می‌گویم، وقتی آن کتاب‌ها را می‌خواندم راستش لابه‌لای همهٔ آن بدبختی‌ها من به بوسهٔ عاشقانهٔ یک سریال فکر می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم برای تجربهٔ آن بوسه با آن حس، حتماً آن رنگ چشم و پوست لازم است؟ یا آن قد و بالا؟ من هیچ وقت آن بوسه را با آن کیفیت نچشیده‌ام؛ اما در تنهایی بارها و بارها نگاه کرده‌ام و آن سریال و آن لحظه‌اش را موبه‌مو یادم هست.

درخت برهان قبرستان

تقدیم به مهدی ربی

پریوش مرده. یک هفته پیش بود که به امین زنگ زدم تا از اوضاع و احوال پریوش و خودش در بیمارستان فرانکفورت خبری بگیرم. تا بیایم بگویم چه خبر؟ گفت: «ندا جان، پری مرد.» همین. فقط همین چهار کلمه. سعی کردم صدایم بلرزد و بغض آلود باشد. چه گفتم یادم نیست؛ اما امین آرام بود. یادم نیست چه گفت؛ اما آرام بود. یادم آمد وقتی شوهرخاله سرطان گرفت و یک سال روی جا افتاد، خاله یکی از شب‌های قبل از مرگ شوهرش پشت تلفن با گریه به دوستش داشت می‌گفت: «دیگه خسته‌م. نه پولش رو دارم و نه توانش رو.» و حق هقش بلندتر شده بود. خاله که خبر مرگ پریوش را شنید گفت: «خوش به حال مردم. وقتی مریض می‌شن به‌خاطرشون یه ملک اضافی رو می‌فروشن و می‌برنشون اروپا و اونجا تو بهترین امکانات می‌میرن؛ ولی مریض ما باید تو بیمارستان اهواز از شدت زخم بستر بمیره.» امین گفته بود: «نداجان، پری مرد.» و دو روز بعد ایران بود.

هماهنگی‌ها انجام شده بود که جسد از فرودگاه فرانکفورت به تهران و از فرودگاه تهران به اهواز برسد. حالا بعد از کلی دربه‌دري توی زمین و آسمان رسیده بود به قبرستان اهواز. من در مسیر جاده ساحلی به سمت قبرستان رانندگی می‌کردم تا به مراسم خاک‌سپاری‌اش برسم. اگر گردوغبار نبود، رودخانه را سمت راستم می‌دیدم.

سرماي هشتم دی‌ماه غبار هوا را به خاک سرد تبدیل کرده بود. آن قدر غلیظ بود که حتی از پشت این ماسک فیلتردار هم روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. درخت‌های بیچاره، باید چند روزی باران جل‌جل ببارد تا بتواند این غبار و بی‌رنگی برگ‌ها را از بین ببرد و دوباره درخت‌ها روی سبزی را ببینند. دقیقاً احساس خاک‌برسردن است، از آسمان می‌بارد و تو هیچ‌کاری از دست برنمی‌آید، هیچ. سرعتم چهل‌پنجاه تا بیشتر نبود. نمی‌شد تندتر رفت. این موقع صبح چراغ‌های ماشین هم روشن

بود. صدای لوس آقای مجری را با فشار دکمه رادیو خفه کردم؛ چون با اداهای زنانه داشت از یک روز بارانی زیبا در پایتخت و جذب انرژی‌های مثبت حرف می‌زد. توی آینه ماشین به خودم نگاهی انداختم. زیر شال سیاه ابریشمی‌ام دست بردم و چند تار مو را روی صورتم ریختم. خانم آرایشگر گفته بود: «این رنگ قهوه‌ای خیلی با رنگ چشاتون می‌خونه. ابروتون رو هم به درجه رنگ کنین دیگه محشره.» و من برای چشم‌های امین وقتی به من نگاه می‌کرد، به هر رنگی درآمدم. دوباره موها را زیر شال‌ها هل دادم. از زیر پل نادری رد شدم. جاده ساحلی از شدت غبار پیدا نبود. کارون که روزگاری همچون دختری جوان و پرشور هر قدمش همچون رقصی موزون چشم بیننده را خیره می‌کرد، پیرزنی فوتوت و چروکیده شده بود که پاهایش حتی نای کشیدن هیكل نحیف و نزارش را به جلو نداشت. باین حال پسر جوانی تنها توی ساحل رودخانه نشسته بود و حتی ماسک هم نزنده بود. هوا خیلی سرد بود. ده سال پیش که آقاجانم مرد، هوا گرم بود. توی اداره‌ای داشتم برگه‌ای پر می‌کردم که خبر فوتش را به من دادند. مرد میانه‌سالی از پشت باجه گفت:

«بفرمایین خانم، مشخصاتون رو اینجا بنویسین.»

برگه را پر کردم و تحویلش دادم. مرد میانه‌سال گفت: «نام پدر رو ننوشتین.»

سرم را بالا آوردم و گفتم: «آقاجان مرده.»

بعد تاکسی گرفتم که بروم خانه زن‌بابا. به پیوش هم زنگ زدم و با گریه و گلایه گفتم: «چرا خبرم نکردی؟» با گریه گفت: «اتفاقاً می‌خواستم زنگ بزنم، حالا بیا.» راننده جوان تاکسی داشت بیرون را نگاه می‌کرد. چراغ که سبز شد، حرکت کرد. ماشین‌های جلویی هم راه افتادند. عده‌ای عابر پیاده پشت خط‌کشی چهارراه به انتظار چراغ سبز ایستادند. عده‌ای بی‌اعتنا رد شدند. پسر بچه‌ای حدوداً هشت‌نه ساله، خیس عرق داشت به مادر چادربه‌سرش غر می‌زد. پسر نوجوان لاغر و سیاه‌چرده‌ای تراک‌های مؤسسه‌ای را بین ماشین‌ها و مردم پخش می‌کرد. مرد جاف‌تاده‌ای که روی صندلی کنار راننده سیگار می‌کشید از من پرسید:

«ببخشید خانم، دود سیگار اذیتتون نمی‌کنه؟»

«نه آقا، نه. هیچ چیزی توی این دنیا دیگه نمی‌تونه من رو اذیت کنه.»

رسیدم در خانه آقاجان. وارد که شدم پیوش دوید دم در. چشم‌هایش از گریه سرخ شده بود. با استرس و هول‌هولکی گفت: «مامانم خیلی عصبانیه. فعلاً برو.» پشت سرش زن‌بابا و عده‌ای دیگر ریختن

دم در. زن بابا جیغ زد که: «این حروم‌زاده مَثِ مادرشه. چشمش دنبال مرد مردمه. عاشق دامادم امینه.» بقیه آرامش کردند.

امین پریوش از حال رفته را بلند کرد تا ببرد داخل. رفتم جلو زن بابا ایستادم توی صورتش جیغ کشیدم. کشیده‌ای زد توی صورتم. یادم نیست کی بود که برابیم تاکسی گرفت؛ اما بعدش را یادم می‌آید که پیش خاله بودم و توی بغلش گریه می‌کردم.

خاله می‌گفت: «فدات بشم، یکی به‌دونه‌م. آقاچونت از دست این پیره‌سگ جوون مرگ شد. امشب پیش مادرت بالاخره آروم می‌گیره. قربونت برن خودش و دخترش. اینا آقاچونت رو به‌زور دعا و چیز خور کردن به دست آوردن.»

توی مراسم آقاجان راهمان ندادند. خودم و خاله و دوستانمان بیست‌سی نفری شدیم و رفتیم سر قبر آقاجان مراسم ساده‌ای گرفتیم. از کنار قطعه‌ای که مادرم خاک شده بود، رد شدیم. قبرش سر دونبش بود. زیر درخت برهانی بلند و سبز. یادم می‌آید آقاجان یک وقتی زمین کرج را نشانم داد و گفت: «همین زمین رو می‌سازم. سر دونبش. زیرش رو تجاری می‌زنم. این تکه زمین جواهره.» نگاهی به سنگ قبر مرمر سفیدرنگ مادرم انداختم، در همان قطعه‌ای که آقاجان خاک شده بود. خاله می‌گفت: «حق به حق دار رسید. هرکی بتونه یا نتونه ببینه بالاخره اینجا کنار هم تا ابد آروم گرفتن.»

خاله روی قبر مادرم آب ریخت و خاک روی قبر را شست. روی سنگ قبر دست کشید، انگار کسی را که دوست داری ناز کنی. گل‌هایی را که خریده بود، با حوصله روی قبر چید. من ایستاده بودم و خیره به درخت برهان کنار قبر مادرم نگاه می‌کردم. انگار مادرم کنار آقاجان زیر درخت ایستاده بود. عصر دلگیری بود. باد، برگ‌های درخت را می‌جنباند. موهای لخت و مشکی مادرم تا کمرش ریخته بود. باد انگار دست توی چتری موهایش می‌کرد و موها را روی پوست سفید صورتش می‌ریخت. آقاجان کت‌وشلوار خاکستری پوشیده بود. باد موهای جوگندمی‌اش را به هم می‌ریخت. توی صورت مادرم فریاد زدم: «عشق و حالش را تو کردی، تاوانش را بیست‌ودو سال است که من دارم پس می‌دهم.» بعد رفتم سراغ آقاجان. یقه‌اش را گرفتم و گفتم: «من به شما دو تا اجازه دهن نمی‌دهم.» هر دو ساکت بودند. نه خوشحال بودند، نه ناراحت. هیچ حسی نداشتند. بعد دیدم سر هر قبری درخت برهانی است و زیر هر درختی مرده‌ای منتظر اجازه دهن. جیغ کشیدم و دیگر چیزی یادم نمی‌آید.

لابد زن بابا حالا توی این گردوخاک، جیغ می‌کشد. حتماً دارد با آن صدای نامفهومش که از شدت جیغ و فریاد و داغ از دست دادن تنها فرزندش دیگر از حنجره در نمی‌آید، می‌گوید: «رووودوم...» و

ناله‌زنان، دست‌هایش را بالای سرش می‌چرخاند و داستان دو سال درد و رنج شیمی‌درمانی و سه بار عمل ناموفق مغز استخوان دخترش را از اول تا آخر برای بار هزارم روایت می‌کند.

خوب شد آقاجان نیست که این روزها را ببیند. همان بدبختی‌های زندگی پنجاه‌وچهارساله‌اش بشش بود: جوان‌مرگ شدن مامان وقتی من همه‌اش پنج سالم بود. اذیت‌ها و بی‌آبرویی‌هایی که از خیانتش به زن‌بابا و سر عاشقی با مادرم کشید. سپردن من به خاله و دوباره برگشتن پیش زن‌بابا به‌خاطر وجود پریوش که فقط چهارماه قبل از من به دنیا آمده بود. همین‌ها برای عمرش کفاف می‌داد.

راستی که آقاجان چه موجود عجیبی بوده است. برای مادرم از طلاق دادن زنش می‌گفته و از زن غرغرویش می‌نالیده است و می‌گفته توی خانه آرامش ندارد و از دست زنش صبح تا شب سر کار می‌مانده است تا خانه نرود. هم‌زمان با این ناله‌ها و شکوه‌ها زن‌بابا حامله می‌شود و یکی مثل پریوش بدبخت به دنیا می‌آید و دخترعموی زنش چهار ماه بعد از او من را می‌زاید.

صدای بوق آمد. پشت چراغ راهنما بودم. چراغ سبز شده بود و راننده‌های پشت سرم از روی بوق دست برنمی‌داشتند. کنار رفتم و آرام به راه قبرستان ادامه دادم. همه باسرعت داشتند از کنار رد می‌شدند. یکی از راننده‌ها سرعتش را کم کرد. کنار ماشینم آمد. دهانش با خشم بازوبسته می‌شد. شیشه پنجره خودروها از شدت سرما و غبار بالا بود و کلماتش در اتاقک خودرواش پیچید و همان‌جا ماند. پا روی گاز گذاشت و رفت. لرزیدم.

به ورودی قبرستان رسیدم. دخترکی گل‌فروش، دسته‌گلی را به‌سمت ماشین دراز کرد. با دست اشاره کردم که نه، و سرم را به چپ‌وراست تکان دادم. به‌سمت ماشین پشت سرم رفت. از سمت راست ماشین‌هایی که برای خواندن دعای ورود به قبرستان جلو در ورودی ایستاده بودند، رد شدم. به قطعه چهار رسیدم. تا قبر آقاجان و مامان راهی نبود. آن‌ها قطعه شش بودند و پریوش ابتدای ورودی قطعه پنج، زنی میان جمعیت که چادر مشکی‌اش را روی سر مرتب می‌کرد و موهای رنگ‌شده طلایی‌اش را زیر روسری می‌برد، گفت: «بهشت بهره‌ش. چقدر قبرش خوش‌مسیره.» راست می‌گفت. هم به مرده‌شورخانه نزدیک بود و هم برای پارک ماشین‌ها جای مناسبی بود.

صدای جیغ و گریه زن پدرم به گوش می‌رسید. این زن تمام عمرش را فریاد زده بود. یاد جیغ‌هایش افتادم. وقتی پنج سالم بود و مامان مُرد و زن‌بابام توی سینه‌اش می‌کوبید که: «دنیا! دگّا دگّا! زندگی‌مو نابود کرد، حالام خدا نابودش کرد. اینم حرومزاده دربه‌درشه.» و مرا با دست نشان می‌داد. یک ماه می‌شد که مادرم مرده بود. تصادف کرده بود و ضربه مغزی شده بود. پلیس تشخیص داد که خودش مقصر بوده است.

حالا زن بابا برای مرگ زجرآور تنهافروزش در غربت ضجه می‌زد. از بس توی صورت چروکیده و تیره‌اش زده بود، زخم‌وزیلی شده بود و خون روی زخم‌های صورتش خشکیده بود. موهای یکدست سفیدش از زیر روسری سیاه بیرون زده بود. موها را می‌کشید. توی دستش چند تار موی سفید باقی مانده بود.

امین، پریوش را در قبر گذاشت. خیره نگاه می‌کردم. عمو هم همین‌طوری آقا جان را در قبر گذاشته بود. فکر کردم چه خوب که من مرد نیستم. امین از قبر پریوش که بیرون آمد، سراپا خاکی بود. کسی روی جسد پریوش خاک می‌ریخت. آن روز هم غریبه‌ای روی جسد آقا جان خاک می‌ریخت. صدای ضجه‌های مادر پریوش تمام فضای قبرستان را پر کرده بود. خودش را روی قبر انداخت. هذیان می‌گفت. عده‌ای گریه می‌کردند. عده‌ای که دورتر بودند، روی پنجه پا بلند شده بودند و زن بابا را تماشا می‌کردند.

یک‌وقتی خاله برایم تعریف کرده بود روزی که زن پدرت فهمید مادرت سر تو حامله است و قرار است با بابات ازدواج کند، آمده بود در خانه. در را که باز کردیم آمد توی حیاط و غش کرد. وقتی به هوش آمد، می‌گفت: «فقط چند دقیقه این چش سفید بیاد می‌خوام با چشمای خودم بینمش.» مادرت از اتاقش بیرون نیامد. زانوهاش را توی بغل گرفته بود و یک گوشه کز کرده بود. مادر بزرگ، مادرت را عاق کرد.

گفتم: «خاله، تو اگر می‌رفتی قهر و چند ماه بعد می‌فهمیدی دخترعموی جوان و خوشگلت از شوهرت باردار شده چه می‌کردی؟»

بدون اینکه نگاهم کند وانمود کرد در جدول زیر دستش دنبال کلمه‌ای می‌گردد، آرام جواب داد: «زندگی اون دو تا خیلی وقت بود تمام شده بود.»

گفتم: «آقا جان که بعد از مرگ مادرم مرا سپرد به شما و برگشت پیش او.»

خاله زنجیر آویزان به عینکش را پشت سرش انداخت: «به‌خاطر پریوش. و خب مرده دیگه. یکی رو برای تروخشک کردنش لازم داشت. از جایش بلند شد: «چای می‌خوری؟» و راهش را به طرف آشپزخانه گرفت و رفت.

صدای جیغ‌های زن بابا توی هق‌هق‌هایش گم شده بود. امین دورتر روی نیمکت و پشت به همه چشم به دورها دوخته بود. به پشت سرم که نگاه کردم، در آن غبار هوا انگار پریوش کنار آقا جان و مادرم زیر درخت برهان ایستاده بود. موهای طلایی پریوش توی باد بازی می‌کرد. باد تند و وزید و تمام برگ‌های درخت برهان و موهای طلایی پریوش را با خود برد. دوباره دیدم سر هر قبری درخت برهانی است و

زیر هر درخت برهان مرده‌ای منتظر اجازهٔ دفن. فریاد زدم. صدایی از گلویم درنیامد. داشتم خفه می‌شدم.

به طرف امین رفتم. چشم‌های میشی‌اش سرخ شده بود و آن هیکل چهارشانهٔ درشتش آب رفته بود. انگار این چند ماه زندگی در غربت، آن‌هم در مسیر هتل به بیمارستان در زمستان سرد آلمان، سال‌ها بر او گذشته بود. روبه‌رویش که ایستادم گفت: «چه خوب که اومدی.» سرم را زیر انداختم. جرئت نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم. اشک ریختم. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. قلبی که به‌شدت خودش را به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید. دو نفر زیر بغل مادر پرپوش را گرفته بودند. پیرزن یقهٔ پیراهنش را جر داده بود و حالا داشتند کشان‌کشان می‌بردندش. از کنارم رد شد؛ حتی مرا ندید.

بیشتر مردم ماسک زده بودند و روی لباس‌های تیره‌شان خاک نشسته بود. عده‌ای هم دستمال یا پارچه‌ای را جلوی دهان و بینی‌شان گرفته بودند. نفس کشیدن سخت شده بود. همه به‌سرعت خودشان را به خودروهایشان می‌رساندند. امکان ماندن نبود. چشم‌هایم را از شدت گردوغبار تنگ کردم. امین گفت: «اگه وسیله نداری که بگم برسونت.» گفتم: «نه. ممنون. با ماشین اومدم. تو برو الان گرفتاری بعد سر فرصت تماس می‌گیرم.» اشک روی گونهٔ خاکی‌اش لغزید و گفت: «ببخش که تنهات می‌ذارم.» و رفت. شانه‌هایش خم بود. نگاهم را از او برداشتم و به قطعهٔ شش خیره شدم. کسی آنجا نبود. نگاهم را در قبرستان چرخاندم، نه درخت برهانی دیده می‌شد، نه هیچ مرده‌ای زیر درخت‌ها به انتظار اجازهٔ دفن.

درست پشت همین آبادی

با دیدنش درخت تماشا به یادم آمد، شاه بلوط کهن سال پاریسی که مسکوب می‌گفته در نزدیکی خانه‌اش بوده و اسمش را گذاشته بود «ماندگار سرفراز» و وقتی تنها و دل‌تنگ می‌شده به تماشایش می‌نشسته؛ البته من هرگز پاریس نبوده‌ام و حتی عکس آن درخت را هم ندیده‌ام؛ ولی این یکی درخت را می‌دانی کجا دیدم؟ دالین.

این اولین بار نبود که درخت بلوط می‌دیدم؛ ولی این بار یک فرق بزرگ داشت. همیشه این درخت را در کنار هموعانش دیده بودم و الان در مقابلم بلوطی می‌دیدم تنها، در شیب تپه‌ای در دشتی نیمه‌خشک که از وسطش جاده‌ای رد می‌شد و من در این جاده با ماشین درحال عبور بودم. درخت بلوط بود؛ اما نه‌چندان کهن سال. نزدیک خانه هیچ کس هم نبود که کسی مثل مسکوب در دلتنگی به تماشایش بنشیند و برایش اسم بگذارد. دلم می‌خواست برایش اسمی انتخاب کنم؛ ولی هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسید. اصلاً یک درخت تنها وسط این دشت نیمه‌خشک از خشک‌سالی‌های اخیر چرا باید این قدر مرا درگیر خودش کند؟ توی اسطوره‌ها خوانده بودم که بلوط قدرت کشیدن آذرخش را به طرف خودش دارد؛ اما بعید می‌دانم این یکی چنین قدرتی داشته باشد. کسی گفته بود از این جاده کوهستانی که رد شوی، می‌رسی به تاجکستان. آنجا انگور سیاهی را که دلت می‌خواهد گیر می‌آوری. دو کیلومتر بعد از دالین پیچیدم سمت راست و وارد جاده پیچ‌درپیچ کوهستانی شدم. از قاب شیشه‌ای جلوی ماشین، منظره کوه‌ها و تپه‌های خاکستری را می‌دیدم. هرکجا ابر کوچک و ارفته‌ای روی آن‌ها سایه انداخته بود، قهوه‌ای به نظر می‌رسیدند. کوه‌ها لخت و عور بودند و تا دوردست، بوته‌های خشک پراکنده روی بعضی از دامنه‌های کم‌شیب، تنها تزیین منظره‌های آن اطراف بود.

بادی خنک از کولر ماشین به صورتم می‌خورد. آفتاب اما از شیشه رد می‌شد و دست‌هایم را روی فرمان می‌سوزاند. ابتدای یکی از سرازیری‌های پیچ‌درپیچ بود که بلوط تنها را از دور دیدم. در

گردش به چپ ماشین، پشت ردیف کوه‌های نه‌چندان بلند ناپدید می‌شد و توی پیچ‌های تند، در گردش به راست‌ها دوباره از پشت کوه‌ها سر برمی‌آورد؛ البته نه اینکه جلوه‌گری کند، فقط دیده می‌شد. دیده می‌شد چون که آنجا بود. جایی که همه کوه بودند و او درخت.

ماشین که به درخت نزدیک‌تر می‌شد، می‌دیدم چگونه آفتاب گرم تابستان، مستقیم روی برگ‌هایش می‌تابد. چیزی زیر درخت تکان می‌خورد. انگار موجودی زنده به سایهٔ کم‌رنگش پناه برده بود. بلوط تنومندی نبود؛ حتی در نسبت به هم‌نوعانش کوچک به نظر می‌رسید. اگرچه بلوط در فرهنگ‌های یونانی و رومی نشانهٔ قدرت و نیرو بوده اما اینجا چندان قوی به چشم نمی‌آمد. پایم را ناخودآگاه روی گاز فشار دادم و با سرعت بیشتری پیش رفتم. بعد از چند لحظه درخت سمت چپم بود. سمت راست درخت، مقابل من پیچ تندی بود با تابلویی کوچک و سبز که روی آن نوشته بودند: «تاکستان». قبل از پیچیدن به سمت تاکستان پشت کوه، سرم را به سمت بلوط برگرداندم تا در آخرین لحظه‌ها دقیق‌تر نگاهش کنم. در سایه‌اش بوتهٔ خاری جنبان دیده می‌شد. در اسطوره‌ها آمده پیامبرانی در زیر سایهٔ بلوط وحی دریافت می‌کردند؛ اما این یکی سایه‌اش آن‌چنان نبود که حتی مرد نحیفی مثل من کاملاً بتواند زیر سایه‌اش جا بگیرد و از این گرما نجات پیدا کند.

ماشین به پیچ جاده نزدیک می‌شد و بلوط کم‌کم پشت سرم جا می‌ماند. عکسش در آینهٔ جلو افتاده بود و چشم‌های من هم توی آینه بود. هر دو کنار هم در مستطیلی کوچک. نگاهم را از آینه برداشتم و به‌طرفش سر برگرداندم تا برای آخرین بار دقیق نگاهش کنم شاید متوجه بشوم چه چیزی در این بلوط مرا این‌طور گرفته است؟ یک‌آن کنترل ماشین را از دست دادم و از جاده خارج شدم، صدای مهیبی شنیدم و چیزی یاد نمی‌آید غیر از اینکه وقتی به خود آمدم، به‌زور از ماشین پیاده شدم. سپر جلوی ماشین، در تابلوی راهنمای کوچک و سبز تاکستان فرو رفته بود و یک سمت ماشین در شانهٔ باریک خاکی کنار جاده یله شده بود. تن خون‌آلود و زخمی‌ام را به زحمت و با درد از ماشین بیرون کشیدم و پاکشان خودم را به سمت پیچ جاده رساندم. از شکاف بین دو کوه که رد شدم، پیچ تمام شد. ایستادم. تا هکتارها مقابلم مردان روستایی، کلاه حصیری بر سر، دو طرف جاده داشتند انگور می‌چیدند و صندوق‌های چوبی و پلاستیکی سبز و سفید را پر می‌کردند. عده‌ای جوان با پوست‌های آفتاب‌سوخته کنار کامیون‌های سفید به‌صاف شده همان صندوق‌ها را بار می‌زدند. تک‌وتوک ماشین‌هایی که از راه می‌رسیدند، می‌ایستادند و بعضی از رانندگان، هم‌زمان با پیاده‌شدن، کش وقوسی به تن خسته می‌دادند و به‌طرف فروشندگان می‌رفتند یا دست‌وریشان را در آب چشمه‌ای که در حوضچه‌ای سیمانی می‌ریخت، می‌شستند. تا چشم کار می‌کرد، تپه‌های

سرسبز بود و تاکستان پرمحصول. شوق زندگی بود و کار. کودکانی دورتر بازی می کردند و زنی جاافتاده که چادر گل گلی اش را دور کمر پهنش پیچانده بود، دم دکانی ایستاده بود. چند نفری با دیدن سرووضع به سمتم آمدند. مرد میانه سالی که تندتر از بقیه قدم برمی داشت و زودتر از همه خودش را به من رساند، با صدای بلند پرسید: «چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ از کجا می آی؟» رو برگرداندم سمت پیچ جاده. می خواستم انگشت اشاره ام را بالا بیاورم که از درد نشد. می خواستم بگویم: «درست پشت همین آبادی.»

ب پنج نقطه

«قلم خودت رو بده، همونی که باهاش این مشق رو نوشتی.»

قلمم را از جاقلمی چرمی درآوردم و به استاد دادم. قلم را توی مرکب قرمز زد. اضافهٔ مرکب را پشت انگشت سیابه گرفت و روی حرف «ب» آخر، پنج‌ونیم نقطه گذاشت و از زیر سیبل‌های پرپشت و یک‌دست‌سفیدش خیره به من گفت: «ببین دختر، نوشتن قاعده داره. قانون داره. ب باید پنج نقطه باشه؛ البته اینجا ب سه نقطه و هفت نقطه هم داریم؛ ولی پنج‌ونیم که تو نوشتی نمی‌شه. خط یه صفایی داره ها! کشیدگی‌ها جاهایی جسارت داره؛ ولی بدون نقطه‌گذاری نمی‌شه.» بعد سرمشق جدید را توی کاغذ گلاس نوشت و دستم داد: «عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی؟»

وقتی بعد از کلاس تو جمع بچه‌ها گفتم «ول معطلیم ها، خب چرا ب چهار و شش و هشت نقطه نداریم؟» عاشقت شدم. تی‌شرت گل‌وگشاد سفیدی پوشیده بودی و کفش اسپرت پایت بود. هم کلاسی‌هایمان خندیدند. یکی از بچه‌ها از تاریخ زیبایی‌ی اکو گفت، یکی از نقاشی و مجسمه‌های دوران رنسانس و نسبت‌های طلایی حرف زد و در آخر هم بحث‌ها به یونان باستان ختم شد؛ اما تو گفتم: «کلاً آدمیزاد باید یه خط‌کش دستش باشه و زندگی کنه؛ مثلاً چند تومن خرج کنی؟ چقدر به کسی نزدیک بشی؟ چقدر فاصله‌گیری؟ چه ساعتی بری؟ کی برگردی؟ چند خریدی؟ نمره‌ات چند شد؟ سائزت چقدره؟ چقدر بیشتر از وقتت حرف زدی و ب، از همه مهم‌تر ب که حتماً باید پنج نقطه باشه و نه حتی پنج‌ونیم.» و دور شدیدی؛ ولی من هنوز بعد از سال‌ها به تو و آن جمله و خیلی از جمله‌ها و کارهایت فکر می‌کنم. به چهارچوب‌شکنی‌هایت، به وقتی که گفتم: «چرا همیشه از این راه می‌آی کلاس؟ از کوچهٔ چهار بنداز بیا. یه کمش خاکیه ولی از اون‌ور بیا ببین چه راهی رو از دست دادی تا حالا.»

ناگهان دست مسئول انجمن قلم روی شانه‌ام مرا از هپروت بیرون کشید. «داستان همراهته؟ امروز شما داستان می‌خونید.» ناخن‌هایش فرنچ است و روی قسمت سفید رنگ انگشت سیابه‌اش، ستارهٔ

سفید چسبانده. خوشم می‌آید. دلم می‌خواهد من هم روی ناخن‌هایم ستاره بچسبانم؛ اما او جوان‌تر است و شاید برای سن من زشت باشد. سرش را کج می‌کند موقع حرف زدن و با طنازی می‌خندد و حرف می‌زند. مطمئن است که زیباست.

همین دیروز آدرس اینجا را پیدا کردم. وقتی از ۱۱۸ آدرس خانه هنر را گرفتیم و گفت کیانپارس، دو شرقی، خشکم زد؛ حتی یادم نیست با اوپراتور خداحافظی کردم یا گوشی خودش قطع شد. دو شرقی. لعنتی چرا تنها خانه هنر شهری به این بزرگی باید توی خیابانی باشد که خانه تو روزی آنجا بوده؟ چرا هرکاری می‌کنی از بعضی چیزها فرار کنی راست جلویت سبز می‌شوند؟ یکی‌اش این خیابان که دست از سرم بر نمی‌دارد. هوا گرم است و مانتو نخی سورمه‌ای‌ام از عرق به تنم چسبیده. سال‌هاست به اینجا نیامده‌ام. یک وقتی از هر طرف شهر که بودم مسیرم را طوری تغییر می‌دادم تا لحظه‌ای از جلوی پلاک هفده اینجا رد شوم. هنوز خیابان همان شکلی است. پردخت، با خانه‌های ویلایی و آپارتمان‌های خوش‌ساخت و خوش‌نمای بالا شهری. البته کمی شلوغ‌تر و پرترافیک‌تر. چون چندتایی مرکز آموزشی هم در آن باز شده. از جلوی پلاک هفده رد شدم و دستم را آرام روی در حیات بزرگ آن که هنوز مشکی و طلایی است کشیدم. دستم را تا انتهای دیوار، تا مرز بین پلاک هفده و خانه همسایه برداشتم. وقتی بچه بودیم توی راه مدرسه با دست روی دیوارهای خانه‌ها خط فرضی می‌کشیدیم و می‌خندیدیم. راستی آن طور از ته دل به چه می‌خندیدیم؟ چند پلاک پایین‌تر در انتهای دو شرقی خانه هنر است. به همه چیز شبیه است به جز خانه‌ای برای هنر. تابلویی رنگ‌ورورفته و قدیمی بر سردری فلزی و زنگ‌زده. حیاطی کوچک و پر از وسایل اضافی. مثلاً صندلی‌های شکسته و یک کولر پنجره‌ای قراضه. باغچه‌ای بی‌جان و لخت با تنها دو درخت پوست کلفت که در این تابستان گرم هرچند زیر غبار رنگ باخته‌اند اما همچنان سبزند. بهترین قسمتش سالن است که وقتی وارد شدم همین خانم طناز داشت صندلی‌ها را به تنهایی برای گردهمایی نقد و بررسی داستان اعضا به شکل گرد کنار هم می‌چید. تا مرا دید بدون مقدمه گفت: «این جوری صمیمانه‌تره» و به چیدمانش اشاره کرد. با خودم به صندلی‌ها و دایره‌ای فکر کردم که قرار بود آن روز از پس صمیمیت اعضای یک گروه برآید. دایره‌ای از صندلی‌ها که مستطیل و مربعش نتوانسته بود.

وقتی دوباره صدایش را شنیدم که پرسید: «آره؟» با تردید گفتم: «بله من داستان می‌خونم. اگه ممکنه. اگه کسی دیگه تو اولویت نیست.» چشمانش می‌خندید: «نه، خواهش می‌کنم. با کمال میل. اتفاقاً چند هفته است کسی داستان نیاورده و دائم داستان کوتاه ایران و جهان می‌خونیم متأسفانه. آخه ترجیحمون تو برنامه حضوری یکشنبه داستان اعضاست.»

کم‌کم اعضای که حرفشان بود از راه رسیدند. زنی با فرزندش، پسری چهارپنج ساله. مردی موسفید و مسن. سه پسر جوان که با سروصدا وارد شدند و کنار هم نشستند. یکی‌شان پا روی پا انداخت و سیگار روشن کرد و دو تای دیگر شوخی و خنده‌شان سالن را برداشته بود. دختری ریزه‌میزه و سربه‌زیر و آرام. زنی خوش‌قد و بالا با صدایی شش‌دانگ.

مسئول انجمن مرا به گروه معرفی کرد و گفت عضو جدید هستم و داستانی برای خواندن دارم. دیگر به کسی نگاه نکردم تا در ندیدنِ عمدی‌شان خیال کنم کسی اینجا نیست و من قرار نیست بر این اضطراب غلبه کنم. جمع را به سکوت دعوت کرد و منتظر شد من از روی متن داستان بخوانم. صدایم در ابتدا می‌لرزید، برای اینکه تحت‌تأثیر قرارشان بدهم لب‌خند زدم و شروع کردم. هنوز یک جمله نخوانده بودم که صدایی زنانه و شش‌دانگ گفت: «لطفاً بلندتر».

از اول شروع کردم: «وقتی دردی تا مغز استخوانت را بسوزاند باید راهی برایش پیدا کنی. شاید برای همین شاعر شعر می‌گوید و نویسنده می‌نویسد. فیلم‌ساز فیلم می‌سازد و موسیقین موزیک می‌نوازند و...» دیگر چیزی یادم نیست. فقط یادم هست انتهای داستان تو بود. پایان. مثل تمام شدن کلاس‌های خوش‌نویسی. مثل فارغ‌التحصیلی و رفتن از این کوچه و مثل مهاجرت به کانادا.

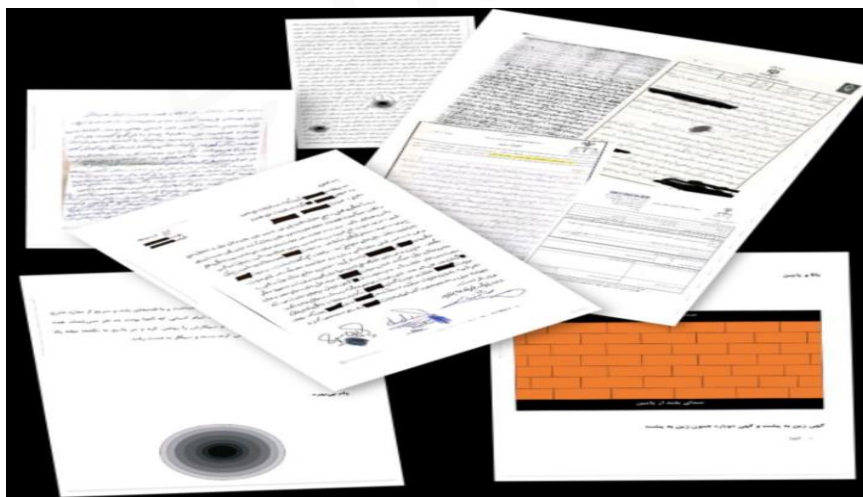
ناگهان صدای یکی از آن سه مرد جوان در سالن پیچید. سرم را بالا آوردم تا جرئت کنم و به چهره‌اش خیره شوم. گفت: «چرا با راوی درون داستانی نوشتید؟ با راوی برون داستانی امتحانش کردید؟ گاهی واقعاً روایتی رو با چند راوی امتحان کنید و خودتون نتیجه رو ببینید. کاملاً تأثیرگذاره و اصلاً روایت رو از این‌رو به اون‌رو می‌کنه، زنده‌اش می‌کنه، جون بهش می‌ده. اصلاً تازه متوجه می‌شید که این راوی برای داستان شما بوده نه اون‌ی که انتخاب کردید.» متوجه نبود که راوی من توی داستان است و با این حال دستش به تو نرسیده، بیرون برود که دیگر خیلی دور می‌شود. آن‌وقت دیگر حتی توی یک داستان هم با تو نیست. جرئت نکردم به مرد چیزی بگویم. دوست مرد جوان که کنارش پا روی پا انداخته بود گفت: «دیالوگ‌های بی‌اهمیتی به کار برده بودید. ببینید، در دیالوگ‌نویسی گل‌درشت‌هاش رو جدا کنید.» دستش را مثل نشان دادن پرتقالی گرد به جلو آورد و سر تکان داد که حالی‌ات هست چه می‌گویم؟ کاش توضیح می‌داد. یک زن چهل‌و‌دوساله توی جمع چطور جرئت کند گل‌درشت‌های عاشقانه‌اش را انتخاب کند و بنویسد و بلندبلند هم جلوی همه توی جمع بخواند؟ یکی از پیرنگ ایراد گرفت و روابط علت و معلولی را زیر سؤال برد. گفت: «از قبل پلات و طرحی داشتید؟» نمی‌دانست وقتی حرف از تو باشد، می‌توانی پیرنگم را بی‌رنگ کنی و همه طرح‌هایم را به خاک سیاه بنشانی.

می گفتند: «چرا این زاویه دید؟» چطور برایشان می گفتم تو حتی توی این شهر هم در زاویه دید من قرار نمی گرفتی، چه برسد حالا که سه قاره آن طرف تری.

خلاصه به این هم اکتفا نشد و در پایان گفتند این که داستان نیست، خاطره است. اول رنگم پرید. بعد گر گرفتم. حتماً صورتم سرخ شده بود وقتی این قدر احساس داغی داشتم؛ یعنی صورتم سرخ سرخ شده بود و لو رفته بودم؟ حالا انگار لخت توی آن سالن جلوی همه شان ایستاده ام و هیچ راه فرار با قابم شدن نیست.

مرد مسن می گوید اگه جلسه تمومه من با اجازه موقع سیگارمه و برم توی حیاط. معلوم نیست از که اجازه می گیرد؛ چون در حین گفتن بلند می شود و بیرون می رود. کم کم همه از سر جایشان بلند می شوند و به جز دو نفر بقیه بیرون می روند. مسئول انجمن با دختر ریزه میزه در حال گفت و گوست و از نتایج جشنواره و نفرت برتر و نارضایتی عده ای از داوری حرف می زنند. ناگهان مسئول انجمن می گوید: «راستی این نتایج برای شما هم می تونه آموزنده باشه.» و برگه هایی را جلو چشمم می گیرد و ادامه می دهد: «نفرت برتر داستان نویسی خلاق.»

با تعجب مثل اولین مواجهه اصحاب کهف بعد از بیداری به برگه ها خیره می شوم.



همان زن خوش قدوبالا برمی‌گردد توی سالن و درحالی‌که سیگاری به زن‌ها تعارف می‌کند، پاکت سیگار کنتش را جلو من می‌گیرد. می‌گویم ممنون سیگاری نیستم. با شوخی می‌خندد و می‌گوید: «پس هیچ‌وقت نویسنده نمی‌شی.»

یادم به حرف برادرم می‌افتد وقتی گفت: «تو این سن نویسنده‌ها دیگه کتاب‌هاشون رو چاپ کردن و مقدمات خودکشی‌شونه. تو تازه می‌خواهی بری عضو بشی و بری کلاس؟» او هم بعد از پایان حرفش بلند خندید.

هرطور شده از دست این جماعت درمی‌روم. فقط با آن‌هایی خداحافظی می‌کنم که نگاهم می‌کنند. دوسه نفری بیشتر نیستند، بقیه متوجه خروجم نمی‌شوند. حالا توی خیابان دو شرقی هستم. نفس راحتی می‌کشم و این دفعه از سمت مقابل خانه‌تان رد می‌شوم؛ حتی به در خانه‌تان نگاه هم نمی‌کنم. شاید در خیال خودم برای کسی ناز می‌کنم و در آرزویم کسی نازم را می‌کشد یا شاید در همان خیال قهرم و کسی آشتی‌ام می‌دهد.

تا کسی می‌گیرم و به خانه برمی‌گردم. به آشپزخانه می‌روم و شعله کبریتی را زیر نوشته‌هایم می‌گیرم. آتش به سرعت راوی درون داستانی و دیالوگ‌های بی‌اهمیتش را در هم می‌پیچد. انگار عجله دارد به خط اول برسد. نمی‌شود به کسی که در حال سوختن است بگویی دويدن شعله را بیشتر می‌کند. قبل از آنکه آتش دستم را بسوزاند، کاغذ گُر گرفته را در هوا ول می‌کنم. کاغذ در هوا می‌چرخد و می‌چرخد. قسمت‌های سوخته و سیاه‌شده جدا می‌شوند و هر قسمتی بعد از چرخیدن روی زمین می‌افتد. فیلم‌ساز و موزیسین و شاعر و نویسنده در آتش جزغاله می‌شوند و شعله به خط اول می‌رسد. «وقتی دردی تا مغز استخوانت را بسوزاند...» آتش می‌گیرد.

شما را خدا سر راه من قرار داد

«شما رو خدا سر راه من قرار داد. گاهی فکر می‌کنم اگه نبودید من الان...» و سکوت کرد. این حرف را دم در خروجی اتاق کار نگار زد. این پیاوآن پاکنان و درحالی که یک دستش روی دستگیره در بود تا بیرون برود. نگار چشم درچشمش لبخند زد و سر خم شده‌اش را به نشانه تشکر تکان داد. جوان دانشجو، در اتاق کار مدیر بخش زبان را که باز کرد تا بیرون بیاید، سارا یکی از کارکنان بخش را توی سالن انتظار دید. سلام‌علیک سردی کردند و جوان دستپاچه خداحافظی کرد و رفت. مرد میانه‌سالی داشت کف سالن را تی می‌کشید.

نگار سارا را که دید گفت: «در رو پشت سرت ببند. تو رو خدا قبل از تو اومدن به این بگو صدای رادیوش رو کم کنه.» و به مرد اشاره کرد و هر دو خندیدند. مرد میانه‌سال بدون هیچ واکنشی به کار خود ادامه داد. سارا واردنشده به اتاق، با دلخوری از نگار پرسید: «هنوز به این بدبيله وقت مشاوره می‌دی؟»

نگار از پشت میز بیرون آمد. پالتوی چرمی‌اش را از روی جالباسی گوشه اتاق برداشت و پوشید. توی آینه کنار جارختی شالش را مرتب کرد و به طرف آکواریوم ته اتاق رفت. از کتابخانه کنار آکواریوم ظرف غذای ماهی‌ها را برداشت و کمی غذا در آکواریوم ریخت. با خنده‌ای تمسخرآمیز جواب داد: «این چهار تا احمق نباشن آدم از کجا نون بخوره؟» سارا اخم‌ها را در هم کرد، طوری که انگار می‌خواست بگوید حرفت را باور نمی‌کنم. پرسید: «واقعاً با این نیت بهش وقت می‌دی؟» و روی مبلی نشست که تا چند دقیقه پیش پسر جوان، روی آن نشسته بود.

صدای رادیو مرد میانه‌سال به گوش می‌رسید: «وقوع زلزله‌ای به قدرت شش دهم ریشتر در جنوب شیلی. هنوز از تعداد دقیق تلفات جانی و خسارت‌های مالی، اطلاع دقیقی در دست نیست.» ماهی‌ها از ته آکواریوم بالا آمده بودند و تندتند دهانشان را باز و بسته می‌کردند تا از غذای شناور روی آب بخورند. یکی از ماهی‌ها اما لابه‌لای گیاهان کف آکواریوم بی‌حرکت مانده بود.

نگار خیرہ بہ ماہی‌ها باشیطننت گفت: «می‌دونی کہ من پیرو نظر اسکات تو کتاب جادۂ کم‌گذرم. اونجا کہ می‌گہ اگہ بدونم مراجعہ حتی با رابطۂ جنسی با من خوب می‌شہ، من این کار رو واسہش انجام می‌دم.» بلند خندید. ساکت شد. بہ طرف سارا برگشت و دوبارہ بلندتر خندید.

سارا از بالای عینک بہ نگار نگاہی انداخت، ابروہایش را بالا نگہ داشت. خیلی جدی و با تأکید گفت: «البتہ دقیقاً خط بعدش توضیح می‌دہ کہ تا حالا این اتفاق نیفتادہ. کُلُوا وَاشْرَبُوا ولی دنبالہ دارہ وَ لَا تَسْرِفُوا.» نگار چشم‌ہایش را تنگ کرد: «کی می‌دونہ؟ حالا اگر ہم این کار رو کردہ باشہ کہ ہوار نمی‌کشہ؛ اما یہ چیزی جالبہ. با ہرکی دربارۂ این کتاب حرف می‌زنم این یہ جملہ رو یادشہ.» ابروہا را بالا انداخت. چشم‌ہایش برق می‌زد. بہ سمت ماہی‌ها نگاہ کرد. غذایشان را خوردہ بودند و توی آب بالاوپایین می‌پریدند. حرکت آب و شنا کردن ماہی‌ها گاہی بہ آرامی باعث تکان خوردن دُم ماہی تہ آکواریوم می‌شد. صدای گزارشگر رادیو در فضا پیچیدہ بود: «کشور ما درحال ارسال محمولہ‌ای جہت کمک بہ زلزله‌زدگان شیلی است.»

«شوہرت بہم زنگ زد.»

نگار بہ طرف سارا برگشت: «چی می‌خواست؟»

«راستش گفت کہ بہت نگم؛ ولی من می‌گم. نگران بود و یہ کمی سین جیمم کرد. بہ نظرم بہ روابط و رفتارت شک دارہ.»

«دقیقاً چی می‌گفت؟»

«ببین، بہ روی خودش نمی‌آرہ، چون اگہ تو روت بہت بگہ یعنی اینکہ باید تا آخرش برہ؛ و اون نمی‌خواد تا آخرش برہ.»

«بہترہ بگی جرئتش رو ندارہ. راحت باش. بگو می‌فہمی وقتی می‌گم زندگی با یہ مرد ترسو کہ حتی نمی‌تونہ سروتہ یازدہ دقیقۂ پائولو کوئیلو رو ہم بیارہ یعنی چی.»

نگار روی مبل روبہ‌روی سارا نشست، سارا ادامہ داد: «واقعاً چہ کار داری می‌کنی؟ حسست چہ؟»

نگار متفکرانہ گفت: «واقعاً؟! گاہی ترس. گاہی عذاب وجدان. گاہی انتقام. گاہی چیزی شبیہ عشق. ہرچند این آخری مسخرہ بہ نظر می‌رسہ؛ ولی کلاً چہ جوری بگم، یہ حس فلہ‌ایہ.»

پوزخندی زد و بعد با خندۂ مردہ‌ای بر لب ادامہ داد: «اما گاہی این زن سی‌وپنج سالہ رو یہ دختر دوازدہ سالہ می‌بینم کہ تو دامنۂ یہ کوہ می‌دوہ و بازی می‌کنہ و یہ پسر ہشت سالہ ہم دارہ دنبالش می‌دوہ کہ باہاش بازی کنہ. دختر جلوترہ، پسر بچہ بہش نمی‌رسہ. خستہ می‌شن. رو سبزہا دراز می‌کشن. پسرہ لپ دخترہ رو کہ از دویدن زیاد گر گرفتہ می‌بوسہ. ہر دوشون خوش حالن. باد می‌وزہ.

سبزه‌ها تکنون می‌خورن. تا چشم کار می‌کنه همه‌جا سرسبزه. یه تک‌درخت بزرگ هم اون دوردوراست. همین. البته فکر کنم فقط همین. شایدم... نمی‌دونم. سارا، دیدی یه وقتی آدم وقتی جواب همه‌چی رو خوب می‌دونه، می‌گه نمی‌دونم؟» درحال گفتن این جمله‌ها به گوشه سمت راست اتاق خیره به برگ‌های آویزان پتوس روی کتابخانه نگاه می‌کرد.

«بجهت اضطراب جدایی داره. پاش بیفته شوهرت می‌تونه ثابت کنه شایستگی حضانت بچه رو نداری. ثابت کردنش باتوجه‌به روابط و رفتار و قانون این مملکت و بی‌احتیاطی‌هایی که می‌کنی خیلی کار سختی نیست. شاید سر لج بیفته بچه رو وسیله انتقام گرفتن ازت کنه. ضعیف‌تر از اونه که عاقلانه تصمیم بگیره.»

«می‌دونی، نویسنده‌ها یه اصطلاح دارن به اسم دانای کل. دانای کل به همه داستان اشراف داره. تو کله شخصیت‌ها می‌ره و فکرشون رو می‌خونه. می‌فهمه چه حسی دارن؛ حتی اتفاقی‌های بعدی رو هم می‌دونه. از این مدل داستان‌ها متنفرم. تو رو خدا ادای دانای کل واسه‌م درنیار. ولش کن. به قول اسکارلت فردا بهش فکر می‌کنم. خودت چه خبر؟ ظهر که پیام دادی زود نرم خونه و منتظرت بمونم اینجا نگران شدم. پیام دادم جواب ندادی.»

سارا سکوت معناداری کرد. گزارشگر اعلام کرد: «تجسس سگ‌های جست‌وجوگر برای یافتن محبوس‌شدگان احتمالی در زیر آوار ادامه دارد.» لب‌های سارا باز و بسته شد؛ اما حرفی نزد. سرش را پایین انداخت. بعد درحالی که از حرکت دست‌هایش برای نشان دادن منظورش استفاده می‌کرد، گفت: «اگه یه زن تا بعد از چهل و پنج سالگی هیچ رابطه جنسی رو تجربه نکرده باشه و حالا بعد از بیست سال گمشده دوران جوانی‌ش رو پیدا کرده باشه، اون هم مردی با یه زندگی متأهلی داغون و درگیر تعهد و بچه، به نظرت اون زن می‌تونه این رابطه رو با این جور مردی تجربه کنه؟»

نگار نگاهش را از روی پیشانی پُرچین و خط اخم بین ابروی سارا برگرداند و بعد به چشم‌های ریز پشت عینک و به صورت بدون آرایش سارا خیره ماند: «اول ثابت کن راست می‌گه و زندگی‌ش داغونه. شاید اینا رو می‌گه که تو رو رام کنه.»

تا سارا دهان باز کرد که حرفی بزند، نگار وسط حرفش پرید: «بعد هم اسم این گمشده بیست سال پیش رو که با یه بار نه گفتن خانواده‌ت ول کرد و رفت، اون هم به‌خاطر اینکه بره سروسامون بگیره، حالا هم خودت تو دنیای مجازی پیداش کردی لابد می‌خوای بذاری نیمه گمشده!»

سارا خیلی جدی جواب داد: «گفتی از دانای کل بدت می‌آد؟»

نگار به گوشه خالی سمت راست اتاق خیره شد. سارا پرسید: «تو اگه بودی چه کار می‌کردی؟»

نگار با تعجب گفت: «من؟!» و سکوت کرد. بعد خیره به زمین کلمه‌ای به آرامی گفت. آن قدر آرام که تک‌کلمه‌اش بین صدای گزارشگر که اعلام می‌کرد «هشدار درباره وقوع امواج سونامی در سواحل شیلی و پرو جدی است» گم شد.

e-book

پل سیاه، پل سفید

صبا از روی پل سفید به چشم‌انداز کارون نگاه می‌کرد. در دوردست قایقی دیده می‌شد. به دلیل باران‌های سیل‌آسا و جمع شدن آب پشت سدها دریچه‌ها را باز کرده بودند و سطح آب رودخانه آن‌قدر بالا آمده بود که پایه‌های بتونی پل پیدا نبود. کنار ساحل در جای‌جای پارک ساحلی شهرداری پلاکارد زده بود که همشهری گرامی به دلیل احتمال وقوع سیل و خطر غرق‌شدگی به رودخانه نزدیک نشوید. صبا با تعجب گفت: «انگار دور خودش می‌چرخه، تو این وضعیت قایق تو آب چه می‌کنه؟!»

احمد دستش را از روی زنده‌فلزی پل به دست صبا نزدیک کرد. گرمای دستشان که به هم خورد صبا دست را آرام کنار کشید و به مردمی نگاه کرد که با اشتیاق روی پل جمع شده بودند تا بعد از سال‌ها خشک‌سالی و بی‌آبی رودخانه، دوباره خروش آب را در آن ببینند.

احمد گفت: «می‌دونستی یه زمانی نوی این رودخونه کشتی پهلوی می‌گرفته؟» بعد منتظر جواب صبا نماند و ادامه داد: «حالا سال‌ها می‌شه به‌جز آب فاضلاب و پسماند بیمارستان نصیبی نداره.» صبا گفت: «مگه نگفتی اهرام ثلاثه شهرمون رو نشونت می‌دم؟»

احمد آرام بازویش را گرفت و او را به جلو هل داد و گفت: «الان زیر پاهاته. اهرام ما زیر خاک این رودخونه دفنه.»

صبا با تعجب ابروهای ضخیمش را در هم کشید: «یعنی چی؟» احمد با ته‌لله‌جۀ عربی گفت: «یعنی هنوز باستان‌شناس‌ها اینجا رو حفاری نکردمند. همه‌چی این زیر دفنه و بهتر که درش نیارن؛ چون عرضه نگهداریش رو ندارن و مثل بقیۀ آثار باستانی غارت می‌شه یا از بین می‌ره یا در بهترین حالت می‌رسه به موزه‌های خارجی.» بعد کمی به صبا نزدیک شد.

صبا گرمای تن احمد را روی لباسش حس می‌کرد. آرام خودش را کنار کشید و به بهانه نگاه کردن

به آن سمت پل کمی از او دور شد. مرغ‌های ماهی‌خوار روی رودخانه پرواز می‌کردند. مردم برایشان توی هوا خرده‌نان می‌ریختند و آن‌ها قبل از رسیدن نان‌ها به سطح آب همه را به منقار می‌گرفتند و بدون ترس به مردم نزدیک می‌شدند. یکی از پرنده‌ها به مرد جوانی نزدیک شد و از دستش که به سمت پرنده دراز شده بود نان را گرفت و رفت. احمد گفت: «شما هم اهرام ثلاثه دارید؟» صبا چشم‌های درشتش را که کمی از حدقه بیرون زده بود تنگ کرد و خیره به چشم‌انداز رود، آنجا که قایقی همچنان می‌چرخید، زیر لب گفت: «بله، همه شهرها اهرامی دارند. اگرچه نه ثلاثه.» بعد دوباره به نرده‌های پل نزدیک شد و دست‌ها را روی آن‌ها تکیه داد و کمی خم شد و به همان نقطه خیره ماند. احمد آرام به او نزدیک شد و دستش را دور کمرش انداخت. صبا لرزید، صاف ایستاد. دست احمد پایین افتاد و پرسید: «خب نگفتی از شهرتون، می‌گن بچه‌های مناطق کویر نگاه تیزی دارن، درمورد تو که صدق می‌کنه.» صبا صورت کشیده‌اش را به سمت او چرخاند و گفت: «خودم که نشنیده‌م تا حالا. اما تمام عجایب شهر ما همون کویره. بخصوص کویر شب با آسمونی که انگار دست بلند کنی می‌تونی از اون ستاره بچینی و کلوت‌های بلند فرم گرفته از باد. می‌دونستی این کویر زیر آب بوده یه زمانی؟ برای همین این قدر شگفت‌انگیزه.» احمد گفت: «من نمی‌فهمم جایی که رودخونه نیست چطوری می‌شه زندگی کرد. فکر نمی‌کنم هیچ وقت جایی ساکن بشم که رودخونه نداشته باشه.» صبا گفت: «این رودخونه که رو به خشک شدن. این چند روز زمستون و تغییر اقلیم ناگهانی فعلاً و موقتاً پرآبش کرده. تازه ببین چه گل‌آلوده و خشمگینه. انگار اومده انتقام بگیره و بره.» احمد گفت: «یه زمانی مثل یه زن زیبا بود که از وسط یه خیابون رد می‌شد.» صبا گفت: «حالا پیرزنیه که قبل از هرچیز چروک‌های پوستش به چشم می‌آد.» احمد دست‌های سبزه و زمختش را دراز کرد و تار موی سیاه صبا را پشت گوشش گذاشت. صبا صورتش را آرام کنار کشید و به سمتی که قایق را در دور دست دیده بود خیره ماند. قایق نزدیک‌تر شده بود. سیاهی حضور سه مرد در قایق دیده می‌شد. ناگهان یک پژو و یک پراید با سرعت در ساحل و در نزدیک‌ترین مکان به رودخانه توقف کردند. ترمز ناگهانی بعد از سرعت زیاد، سرها را به سمتشان کشاند. پشت سرشان ماشین پلیس و یک آمبولانس از راه رسیدند. تعدادی زن و مرد از ماشین‌ها بیرون ریختند. صدای جیغ و ضجه‌هاشان با خروش رود و جیغ پرنده‌ها قاتی شده بود. زن‌ها همه عبا به سر داشتند. مردی مسن در بین جمعیت چفیه و دشداشه سفید پوشیده بود. مردی میان‌سال فقط دشداشه سفید و دو مرد جوان‌تر با شلوار لی و بلوز آستین کوتاه بودند. همگی به سمت رودخانه دویدند. قایق به سمتشان می‌آمد. صبا و احمد بدون درنگ و حرف، از پله‌های پل که به ساحل منتهی می‌شد

پایین آمدند و خودشان را به نزدیکی آن‌ها رساندند. ازدحام جمعیت بیشتر و بیشتر می‌شد. در شلوغی حضور مردم تابلوی «خطر غرق شدن» گم شده بود. یک زن میان‌سال از بین زنان عبا به سر یقه را تا روی ناف پاره کرده بود و به صورت و سینه می‌زد. بقیه دور او حلقه زده بودند و با ریتم منظم سینه می‌زدند و جمله‌هایی را به عربی تکرار می‌کردند. قایق که به ساحل رسید، همه مسافران دو خودرو به سمتش به آب زدند. دو نفر از قایق سواران جسدی را از قایق بیرون آوردند. ماشین نیروی انتظامی که از راه رسیده بود، از هجوم زنان و مردان عزادار به سمت جسد جلوگیری کرد و جسد به سمت آمبولانس برده شد. زنی که به سینه و صورت می‌زد غش کرد. مرد دشداشه‌پوش روی گل‌های ساحل نشست و بر سر کوبید. مردم با بغض به این صحنه خیره بودند. مرد جوانی از بین جمعیت رو به مردم توضیح داد پسری نوجوان اهل روستاهای بالا که از پرآب شدن رودخانه به وجد آمده بود، بدون اعتنا به اخطار خطر به آب زده و غرق شده است و جسدش امروز بعد از چهل و هشت ساعت جست‌وجو بالاخره کیلومترها دورتر از روستایشان زیر پل سیاه پیدا شده. رودخانه خروشان و گل‌آلود جسد را تا ساحل پل سیاه اهواز آورده بود و مابقی ماجرا هم که جلو چشم همه در حال رخ دادن بود. صبا توان نگاه کردن به این منظره را نداشت. سست شده بود. می‌لرزید. خودش را در آغوش احمد انداخت و بغض نرکاند. احمد دست‌ها را دور گردن صبا گره زد. بعد دست‌هایش شل شد و پایین آمد از برجستگی بند سوتین صبا رد شد و پایین‌تر، روی گودی کمر و دست‌هایش ول شد.

گندم‌بریان

یک

- یعنی واقعاً اینجا گرم‌ترین نقطه دنیاست؟
- نه دقیقاً همین‌جا، ولی یه جایی نزدیکی این حوالی. می‌دونستی اگه هوا روشن بود الان دوروبرت کلی کلوت می‌دیدى؟
- کویر من رو یاد مرادی کرمانی می‌ندازه، شما که غریبه نیستید.
- می‌گن نگید کویر، بگید بیابون.
- من دوست دارم بگم کویر.
- دستت رو بده بیا بالا. حواست باشه اینجا دو تا شتر خوابیده‌ها.
- وای خوب شد گفتی، اصلاً ندیدمشون. نگفته بودی می‌رفتم روشن.

دو

از آن تپه کوتاه کوچک کویری بالا رفتیم و من روی زمین سنگی و سرد تپه دراز کشیدم. دستم را بالا بردم به طرف آسمان و خندیدم. آن‌همه ستاره، این‌همه نزدیک. نگاهت کردم. تاریکی محض. و تنها روشنی کمی دورتر بود، شعله آتشی که چند نفر برافروخته بودند و دورش می‌رقصیدند. خیره به نیم‌رخ تو که کمی جلوتر از من نشسته بودی داشتم به معاشقه احتمالی‌مان در آن لحظه فکر می‌کردم. چشم‌هایی که کمی از حدقه بیرون زده، لب‌های کلفت زیر سیبیلی کم‌پشت، صورتی لاغر و کشیده. از نور شعله آتش، نیم‌رخت سمت من کمی روشن بود.
گفتی: «بریم پیش این‌ها.» دوست داشتم با تو تنها بوم و غریزه را در طبیعت تجربه می‌کردیم. گفتم: «نه من می‌خوام اینجا دراز بکشم تو برو.» و رفتی. گفتی: «جایی نری تو تاریکی گم می‌شی. خطرناکه. الان زود می‌آم.» صدای خنده و شادی زن‌ها و مردها و رقصشان دور آتشی از هیزم‌ها و تنه درختی که حتماً برای سوزاندن همراه خودشان از توی مسیر شهداد و راور یا آبادی‌های قبل از

کویر جمع کرده بودند هیچ با سکوت لوت هماهنگ نبود. برهوتِ لوتِ لخت کوچک‌ترین هیز می برای سوختن ندارد.

وقتی رفتی نشستم و به رفتنت نگاه کردم. تا وقتی که یک سیاهی شدی در دوردست کنار سایه‌های اطراف آتش. بلند شدم و از تپه پایین آمدم. از کنار دو شتری که به هم چسبیده پای تپه خوابیده بودند رد شدم و خلاف مسیر آتش و رقص گروه به راه افتادم.

سه

تو در گندم‌بریان گم شده‌ای، در تاریکی شب. ممکن است پیش از طلوع صبح و دیدن کلوت‌ها و روشنایی روز از پا دربیایی. بیابان مسیر تنها رفتن نیست. شب و روز هم ندارد. نشانه‌ای نیست. اینجا همه چیز و همه‌جا شبیه هم است. صدای وسوسه‌انگیز باد، حس رهایی در شب بیابان، آسمانی بی‌نظیر که دست‌یافتنی به نظر می‌رسد و این سرزمین پست را تبدیل به تله‌ای می‌کند که مثل عشق گرفتارت می‌کند و قدرت نابودی‌ات را دارد.

چهار

من در گندم‌بریان گم شده‌ام. ترسیده‌ام. تشنه‌ام. پاهایم خسته است و چشم‌هایم در تاریکی به دنبال شعله‌ آتشی می‌گردد که نیست. فقط صدای باد است که در این سکوت محض و تاریکی مطلق کنار گوشم چیزی می‌گوید. انگار مردی که می‌دانی اغواگر است ولی تو را توان رها شدن از او نیست. باد چیزی می‌گفت.

مردن در شب کویر در زیر این آسمان پرستاره و شلوغ. تو اگر بودی، درحالی که شاید پشتت به من راه بود و شلوار لی‌ات را بالا می‌کشیدی، می‌گفتی: «مگه جای مردن هم مهمه؟»

پنج

تو مرده‌ای. در گندم‌بریان؛ اما نه در شبی زیبا و پرستاره یا در نزدیکی گلدان بیابانی و کنار کلوت. نه، در روز. در زیر تابش داغ‌دلی آفتاب کویر مرده‌ای. خسته، ازپادآمده، تشنه. درحالی که شدت تابش نور حتی سوی چشم تو را کور کرده بود.

شش

من مرده‌ام. در حوالی گندم‌بریان. در گزارش آمده: «جسد در پست‌ترین قسمت آن منطقه پیدا شده و قابل‌شناسایی نیست. پوست زن در زیر آفتاب داغ لوت و گرمای زمین کاملاً سوخته است. صورت زن به زمین چسبیده بود و هنگام بلند کردنش از زمین پوست صورت کنده شد و صورت کاملاً نابود است.»

تو را اگر برای شناسایی جسد می‌آوردند شاید فقط از روی تکه‌های لباسی که به جا مانده بود می‌شناختی‌ام. اشک‌هایت را پاک می‌کردی و به جسد می‌گفتی: «همین رو می‌خواستی؟ دیگه خوب شد؟ حالا راحت شدی بدبختمون کردی؟»

در گزارشی دیگر اما گفته بودند وقتی قرن‌ها پیش جادهٔ ابریشم از این نزدیکی می‌گذشت و محمولهٔ گندم شترها زیر شدت تابش آفتاب داغ برشته می‌شد، جسد زنی را اینجا پیدا کرده‌اند. دقیقاً در نزدیکی بلندترین کلوت. ظرفی مرمر در کنارش و کمی دورتر سفالی با خط‌های سرخ‌رنگ و عقابی پرکشیده در بین خط‌ها.

اما بعد همهٔ گزارش‌ها را خط زده بودند.

هفت

اینجا سرزمینی تازه بود و در شرق آن رودخانهٔ شور جاری. سرزمینی پر از دهانه‌های آتشفشانی. وقتی آتشفشان قرن‌ها پیش بازالتهای سیاه را روی این زمین داغ بالا آورد و گدازه‌هایش سطح این زمین را پوشاند و سیاهی آن این منطقه را گرم‌تر کرد، زنی اینجا گم شد. او ساعت‌ها در تاریکی شب به دنبال راه نجات و پیدا کردن همراهانش می‌گشت و فردای آن شب در روز روشن، از شدت گرما جان باخت. او گدازه‌های آتشفشان جاری‌شده روی سطح زمین لوت را به اشتباه همسطح تپه‌های گندم‌بریان تصور کرد و بیراه رفت.

سیارهٔ نهم

استادمان در سخت‌کوشی، عمویش را مثال زد که سال‌ها قبل وقتی دانشجوی سوربن بوده برای درک بهتر نظریهٔ فلسفی هگل زبان آلمانی هم یاد گرفته. جلوی کلاس به میز ام‌دی‌اف تیره رنگ تکیه داده بود و مثل همیشه با لبخند یک‌ریز حرف می‌زد.

بچه‌های کلاس برای انتشار کتاب جدیدش و چاپ چهارم مجموعه‌داستانش گل خریده بودند و صحبت از هر دری بود. به صورت شش‌تیغه‌اش نگاه کردم و با خودم فکر کردم چطور پوست یک مرد میان‌سال می‌تواند این‌قدر صاف و یکدست باشد. حرف از رمان شد و تعریف کرد که وقتی جنگ می‌شود و آن‌ها به‌عنوان جنگ‌زده از اهواز به تهران می‌روند نوجوان بوده. آنجا وقتی مادر بزرگش رمان همسایه‌ها را می‌خوانده با احمد محمود آشنا می‌شود. با خودم فکر کردم مادر بزرگش چه شکلی بوده و بعد زنی پیر با موهای نقره‌ای تمیز و مرتب با لباسی پوشیده و رنگ روشن توی ذهنم آمد که روی تختش پا را دراز کرده بود و کتاب می‌خواند. یاد بی‌بی افتادم. مینار به سر و ماکسی تیرهٔ بلندی روی شلوار گل‌گلی سیاه به تن. چه در تابستان و چه در زمستان. حتی گل‌های شلوار هم تیره بود. اغلب لبه‌های شلوار پارچه‌ای را روی هم می‌گذاشت و هل می‌داد توی جوراب سیاهش. وقتی جوراب را از پا درمی‌آورد کف پاهایش پر از ترک‌های کوچک و بزرگ بود. بی‌بی خودش گاو نژاد استرالیایی‌اش را می‌دوشید. خودش نان تنوری می‌پخت و از دوغ توی مشک حلبی کره می‌گرفت و روی نان تازه می‌مالید و دستمان می‌داد. می‌گفت: «بخور دا، بره جایی که غم نبو.» و لبخند می‌زد. سرفه می‌کرد و بعد از توی یک قوطی فلزی تنباکو برمی‌داشت و لای کاغذی سفید و برش‌خورده می‌گذاشت. لبهٔ کاغذ را با تف خیس می‌کرد و به هم می‌چسباند و سیگار دست‌سازش را می‌کشید و باز سرفه می‌کرد. موهایش یکدست سفید بود. گیس باریک حنازده‌اش گاهی از پشت مینا پیدا بود. شبی که گاوش را از آغل دزدیدند فقط برای این زنده ماند که پیدایش کند. همه‌جا سر زد؛ حتی کوت‌امیر و جنگیه و کوی سید صالح. حتی تا استیشن و خزامی و کوی گندم‌کار هم خبر داشتند که

گاو بی بی گم شده؛ اما هیچ کس هیچ خبری از گاو به آن بزرگی نداشت. بی بی بعد از مدتی که همه جا را گشت و کلانتری هم رفت و چیزی دستگیرش نشد، هر روز روی سکوی سیمانی دم در خانه روستایی اش می نشست و به جاده خاکی که تا دوردست می رفت و در کجی پیچی از نظر محو می شد خیره می ماند و انتظار می کشید. می گفت گاو راه خانه را بلد است خودش برمی گردد. راست می گفت. همیشه بعد از چرا تمام مسیر لب رودخانه پشت قبرستان ده تا خانه بی بی را خودش می آمد و مستقیم توی آغل روبه روی خانه می رفت. موقع راه رفتن سر سنگینش بالا و پایین می شد. گاو سفیدی بود با لکه های درشت کرمی و چشم های بزرگ و مژه های بلند. بی بی آرزو داشت گاوش یک گوساله ماده بزیاید که وضعش بهتر شود و بتواند به ما هم بهتر برسد؛ ولی بی بی و گاو پشت سرهم پسر می زاییدند. وقتی گاو را دزدیدند بی بی خیلی منتظر ماند، چشم به راه جاده منتهی به روستا، غروب می شد، شب می شد، و صبح می آمد. فردا می شد و هفته بعد و ماه بعد. ولی گاو پیدا نشد که نشد. بی بی روزهای شروع جنگ موقع بمباران هوایی و زیر صدای انفجار راکت ها مُرد و دیگر هرگز گاو را ندید. دختر بچه ای بودم وقتی آن روز تن نحیف و ریزه میزه اش را توی حیاط خانه اش غسل میت دادند. زن همسایه به کمک دختر خاله فخری با کاسه ای لعابی روی تن فرسوده و سینه های چروکیده و شل وولش آب می ریختند. جسدش انگار کوچک تر شده بود. اندازه یک بچه دبستانی. شکمش از چهارده زایمان که یازده تاییش زنده مانده بودند، خط خطی و چروک بود. آن وقت ها دایی می گفت قصد بی بی تشکیل تیم فوتبال بوده و بهش می خندید. بی بی خودش هم می خندید و باز سرفه می کرد. در جوانی ناخدایی عاشقش بوده ولی به خاطر جوان مرگ شدن ناخدا به هم نمی رسند. بی بی که مُرد مادر توی سرش می زد. همه روستا جمع شده بودند و اشک می ریختند و از کلوچه های خوشمزه دست ساز بی بی می گفتند که توی تنور می پخت. یکی از زن های روستا دید گریه ام بند نمی آید و انگشتر طلایش را که نگین فیروزه شکسته ای داشت توی آب انداخت و به خوردم داد. گفت: «بخر جون، نترس.» و بغلم کرد. تنش بوی عرق و دود سوزاندن تکه می داد.

جسد را بدون حضور بچه ها و زن ها بردند و دفن کردند. حضور زن ها موقع دفن ممنوع بود. تمام آن صبح صدای انفجار بمب و راکت قطع نشد. دایی می گفت هرچه سریع تر باید جمع و جور کنیم و برویم رامهرمز. دشمن از مرز رد شده بود و خبرهای ناگواری از سوسنگرد و هویزه می رسید. تجاوز به زن ها، کشته شدن داماد در روز عروسی اش، غارت خانه های مردم و ویرانی مزرعه ها و نابودی و نابودی. صدای کشیده شدن صندلی های دسته دار قراضه و نیمه شکسته چوبی روی زمین، مرا از روستای بی بی به کلاس برگرداند. درس تمام شده بود و هرکس به سمتی می رفت. توی مسیر برگشت به

خانه تاکسی گرفتیم. غروب شده بود و شیشه پنجره ماشین یخ زده بود. از شیشه فاصله گرفتیم و دست‌هایم را توی جیب‌های پالتوی قهوه‌ای‌ام جا دادم که هفت سال پیش خریده بودمش. بعد از مرگ بی‌بی جنگ مثل سیلی که راه افتاده بود ویران می‌کرد و جلو می‌آمد. از اهواز به رامهرمز فرار کردیم؛ ولی آنجا هم امن نبود. هرطور شده پیکان قراضه‌ای کرایه کردیم که وسایلمان را روی باربندش بسته بود و این بار خودمان را از رامهرمز به شیراز رساندیم. به شاهچراغ رفتیم و کنار بقیه جنگ‌زده‌ها توی حیاط بزرگش، روبه‌روی گنبد طلایی برادر امام رضا ساکن شدیم. مادر دست‌هایش را تا جایی که می‌شد رو به آسمان بالا می‌برد و دعا می‌خواند و شکر می‌کرد. هرچه دستش به آسمان نزدیک‌تر می‌شد دعا را از ته دل و محکم‌تر ادا می‌کرد. می‌گفت شکر. می‌گفت: «امام رضا خودش دوره و می‌دونه ما دستمون کوتاهه، پیش برادرش وساطت کرده که پناهمون بده.» و چشمانش نمناک بود. گفتند باید صحن را تخلیه کنیم؛ ولی جایی نداشتیم برویم. وقتی دیدند با زبان خوش نمی‌رویم آب زیر پایمان باز کردند و گفتند دستور امام جمعه است. بالاخره توی خوابگاه جنگ‌زده‌ها اسکانمان دادند. آپارتمان‌هایی با نمایی سیمانی، دلگیر، تنگ، محقر. مادر پاهایش واریس داشت و حالا مجبور بود راه‌پله‌های دو طبقه را هم بالا و پایین برود. همیشه هم یک پایش از درد می‌لنگید و در هر قدمی شکر می‌گفت و من هرگز نفهمیدم چرا!

«خانم اینجا پیاده می‌شید؟»

صدای جوان راننده بود که مرا از خوابگاه جنگ‌زده‌ها برگردانده بود توی تاکسی.

«لطفاً به کمی جلوتر. کنار اون مغازه کوچیک گل‌فروشی.»

دو قدم از تاکسی دورتر نشده بودم که جوان دوباره صدایم زد: «خانم مابقی پولت.»

کنار گل‌فروشی کوچه باریکی است که کریم برادرم همیشه می‌گفت: «حق نداری از این کوچه برگردی. موتوری چیزی مزاحمت می‌شه.» دست‌هایم را که توی جیبم بود از دو طرف به هم نزدیک کردم تا پالتویم کاملاً مرا بپوشاند. نادر اولین بار توی همین کوچه مرا بوسید. هول شدم و پالم توی آشغال‌های دم در خانه پروین خیاط رفت. او را کنار زدم که نفهمد چقدر کیف کرده‌ام؛ ولی سمج بود و ول نمی‌کرد و من توی دلم قند آب شده بود. اولین بار بود مردی این‌جور با من رفتار می‌کرد و حالا من هم می‌توانستم برای دوستانم بگویم که نادر عاشق من شده است. با آن بازوهای ورزشکاری که وقتی توی دسته محرم سینه می‌زد یا یک‌تنه علم را برمی‌داشت، همه دخترها با حسرت نگاهش می‌کردند. نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد و قسم می‌خورد محرم و صفر و ماه رمضان لب به مشروب نمی‌زند. شب‌های محرم که کریم و مادر اجازه می‌دادند تا دیروقت بیرون باشم فقط به عشق دیدنش

به هیئت می‌رفتم. مادر لب‌ولوچه می‌گزید که: «دیگه دههٔ عاشورا و هیئت سینه‌زنی رفتن ای‌قد بزک کردن نداره دا.» شام غریبان شمع روشن کردیم و چند بسته شمع نذر کردیم برای رسیدنمان به هم.

بعد گفت ببینم با کسی به‌غیر از منی هم او را می‌کشم هم خودم و خودت را. توی چشم‌هایش غیرت دیدم. یک سال بعد که فهمیدم با صدیقه دختر همسایه‌شان روی هم ریخته‌اند قهر کردم. هرگز دنبالم نیامد و نمُرد. همیشه به اولین بوسهٔ عاشقانهٔ زندگی‌ام فکر می‌کنم. چقدر می‌توانست متفاوت باشد اگر نهم‌باران بود، اگر نادر به‌جای کنار کیسهٔ زباله حداقل توی نخلستان مرا بوسیده بود؛ یا مثلاً مثل توی فیلم‌ها و کتاب‌ها...

تمام کوچه را ماریچی راه رفتم تا به آخرش رسیدم. از محمود فلافل‌ی یک ساندویچ خریدم و رفتم خانه. درحال عوض کردن لباس‌هایم بودم که مادر تندتند سلام نمازش را داد و گفت: «زود یه شلواربلند پات کن الان کاکات می‌آد. جلو جوون عذب گناه داره.» ساندویچم را از لای کاغذ لوله‌شده درآورد و گاز محکمی زدم. مادر مدتی است می‌گوید چاق شده‌ای. گاز بزرگ‌تری زدم. سسش از کنار لب‌هایم ریخت روی لباسم. سرم را خم کردم ببینم کجای لباس ریخته که یک تکه گوجه از کنار نان ساندویچی ماسیده افتاد روی قالی. مادر دوباره دکمهٔ تکرار تمام سرزنش‌هایش را روشن کرد: «از بس می‌خوری نگاه شکمت کن انگار دوسه تا زاییدی. تو کوچه ساندویچ گاز زنی‌ها، زشته. خب دو تا می‌آوردی برادرت هم بخوره. پات بو می‌ده زودی بشور. ندیدم دختر این‌قدر بدنش بو بده. ای چه شانسیه که تو داری. نوشابه نخور مرض بد می‌آره.» نمی‌خواست بگوید سرطان. کلاً یک ریز می‌گوید و می‌گوید تا خسته شود. گاهی جوابش را نمی‌دهم تا زودتر ساکت شود؛ ولی گاهی آدم را کلافه می‌کند و دلم می‌خواهد خفه شود که صدایش را نشنوم.

صدای زنگ خانه است. مطمئنم عماد پسر همسایه است. آمده درسش بدهم. از پشت در صدایش می‌آید که دارد بلندبلند حرف می‌زند؛ حتی شاید با خودش. تا در را باز می‌کنم می‌پرد توی حیاط کوچک خانه و می‌گوید: «خاله امتحان علوم داریم فردا از فصل آسمان شب تا آخر کتاب. خاله اگه بدونی، کهکشان راه شیری یادمون دادن. از طرف مدرسه بردن یه جا هم با تلسکوپ آسمون رو دیدیم هم رفتیم تو چادر آسمان‌نما. خاله رفتی؟ دیدی؟» و منتظر پاسخ منفی‌ام نماند و ادامه داد: «این‌قدر بزرگ بود که انگار تو فضا بودیم. من می‌خوام فضانورد بشم. می‌رم ناسا. بعد هفت تا سیاره نشون دادن با زمین شد هشت تا. گفتن تازه هشتمی کشف شده قبلاً فکر می‌کردن هفت تا ست فقط. خاله از معلمون پرسیدم از کجا معلوم یکی دیگه پیدا نکنن و نشه نه تا؟ معلمون گفت

همه‌چی ممکنه. گفت تو فیلسوفی؛ حتی گفت تو درس‌ها رو خوب بخون و دانشمند بشو شاید تو نهمی رو پیدا کنی.» و با شوق خندید. چشمان میشی‌اش می‌درخشید. گفتم عماد کاش پیدا شود، سیارهٔ نهم.

e-book

همه جنگ‌ها را خدا راه انداخته

وقتی مادر بعد از سال‌ها بیماری و زمین‌گیری مُرد، اوضاع نابسامان خانه سروسامان گرفت. چهار فرزند و بیست سال نگهداری خانواده از مادری فلج‌شده در زایمان پنجم و مراقبت و تروخشک کردن بچه آخر که روی دستمان مانده بود. او مُرد؛ درحالی‌که یک چمدان کوچک لباس و حوله و داروهایش تمام دارایی‌اش از این دنیا بود؛ و البته هزینه بیمارستان و کفن‌ودفن که روی دست ما گذاشته بود. مادر مُرده و ده درم وام.

وقتی که پدر سال‌ها بعد، از کرونا مُرد، سروسامانمان بیشتر هم شد. اول اینکه اگر وضعمان چندان خوب نشد، حداقل از بدبختی نجات پیدا کردیم. دوم اینکه دیگر سرش از توی خشتکمان جدا شده بود. زمین‌های آباده را فروختیم و تقسیم کردیم. زمین‌هایی که از پدر بزرگ کشاورزش به ارث برده بود و هرگز به کسی اجازه کار روی آن‌ها را نداده بود. به فروششان برای ما و حتی برای خودش هم راضی نشده بود. من با سهم ارثم به جای حسرت خریدن کولر برای پراید قراضه‌ام، کلاً ماشین را عوض کردم. ملیحه خواهر بزرگم هم بالاخره از اجاره‌نشینی راحت شد و خانه خرید؛ البته اشک می‌ریخت و وقتی مثل پاندول ساعت اندام لاغر و درازش را که خیلی شبیه مادر خدایا مرزمان بود، به چپ و راست تکان می‌داد توی سرش می‌زد و می‌گفت: «یتیم شدیم، دیدی چه مصیبتی به سرمون شد؟» نمی‌دانم مصیبت را جدی می‌گفت یا برای گرم کردن مجلس عزا؟ ولی آخر به لطف کرونا مراسمی هم در کار نبود و از شر مخارج و تحمل آدم‌ها هم راحت شده بودیم. برای مراسم پدر خودمان می‌دانستیم کسی نمی‌آید. سال‌های کرونا سال‌های وحشت آدم‌ها از هم بود. قبر کردن جسد با رعایت موازین دقیق بهداشتی و با حضور فقط چند نفر، آن‌هم از دور. وحشت مردم از خانواده‌ای که کرونا گرفته بودند و حالا کشته هم داده بودند، خیلی بود. کرونا گرفتن بدنامی بزرگی بود. همه می‌دانستیم؛ ولی اعلام کردیم به احترام دیگران و سلامتشان نیازی به حضور هیچ‌کس نیست. فامیل هم پیامی دادند و گفتند مثلاً به احترام ما نمی‌آیند.

سال‌های کرونا اما سال‌های پرش و موفقیت بود. دیگر نیاز نبود برای کار، ساعت شش صبح با ماشین قراضه‌ام به شهرک صنعتی بروم و برای اضافه‌کاری ناچیزی تا غروب بمانم. شب هم خسته‌وخرد برگردم و شلوار لی رنگ‌ورورفته و پیراهن کرمی‌ام را که دیگر یقه‌اش پوسیده شده، توی تشت بشویم تا برای صبح لباس‌های کهنه‌ام تمیز باشد؛ و درحالی که نگران پول بنزینم سارا زنگ بزند یا پیام بدهد تا منت‌ها و تحقیرهایش را بشنوم و دست‌آخر هم حرف‌های صدمن یک‌غاز مشاورش را بشنوم که گفته: «تو مسئول احساسات دیگران نیستی و باید خودت و احساساتت در اولویت باشند. اگه کسی از حرف و رفتار تو ناراحت می‌شه باید منشأ این ناراحتی رو در درون خودش پیدا کنه و ال‌ویل.» من هم یک شب نه گذاشتم و نه برداشتم و ریدم به اولویتش، یعنی احساساتش و وقتی با گریه پرسید: «این چه رفتاریه و چرا به احساسات من توجه نمی‌کنی؟» گفتم: «ما مسئول احساسات کسی نیستیم برو پی منشأت.»

خلاصه همین باعث جدایی‌مان شد و مدتی بعد هم مادر مُرد.

مادر که مُرد بعد از ظهر بود، آن روز هوا کاملاً روشن و آفتابی بود و اتفاقاً ناهار خوبی هم خورده بودیم؛ یعنی می‌خواهم بگویم اصلاً حالت خاصی نبود؛ مثلاً باران بیارد یا هوا ابری باشد و از این حرف‌ها. از محدود جاهایی که پدر، مادر را همراهی کرد، تا دم‌گور بود. صحنه‌ای از بودنشان با هم، پدر در کنار مادر در قنداق آخر. من خیلی وقت‌ها به این فکر می‌کنم که این دو تا با این همه اختلاف و فاصله چجوری ما پنج تا را پس انداختند؟

وقتی یاسر همکارم هم از کار اخراج شد همه‌چیز به نفع من شد. خودش می‌گفت استعفا. خب گاهی لازم است آدم‌ها گندکاری‌هایشان را یک‌جوری ماست‌مالی کنند که کم نیاورند. چند شب قبلش آمده بود پیش من. از فضای سمی و بیمار محل کارمان حرف می‌زد. از لزوم ارتقای سطح کیفیت در هر زمینه‌ای. گفتم یاسر این چرت‌وپرت‌ها برای نوشتن است نه عمل کردن. در حد و اندازه‌ای نیستی که با معشوقه‌ مدیرکل دربیفتی. تازه آن‌ها خودشان از همه‌چیز خبر دارند. سرت به کارت باشد. یک جمله طولانی گفت از یک فیلسوف که یادم نیست. نه جمله را و نه فیلسوف را. ولی مضمونش این بود که اگر همه بگوییم به من چه یک روز یکی در مقابل ظلمی که به ما خواهد شد همین را خواهد گفت. گفتم جمله زیبایی است. واقعاً هم زیبا بود. هفته بعد مجبورش کردند استعفايش را بنویسد و او نه فقط از شرکت که از شیراز هم رفت. میزش را دادند به من. هم ارتقای شغلی بود و هم مالی.

چند شب قبلش خانه ما بود. تلویزیون راز بقا پخش می کرد. من توی مسیر آشپزخانه به سالن در رفت و آمد بودم و یاسر درحالی که شکم گردش چنان به دکمه های پیراهن آستین بلندش فشار آورده بود که هر آن منتظر بودم دکمه ها از جا بپرند، جلوی تلویزیون روی مبل راحتی نشسته بود و یکریز از برنامه مستند حرف می زد.

گفتم: «تو واقعاً از دیدن جک و جوونورها خوشت می آد؟»

گفت: «ها مگه از تو بدم می آد؟» بعد گفت: «نیگا، مادر و فرزند در هر شکلی باشن قشنگن.» سرم را طرف تلویزیون چرخاندم. دو توله خرس سفید قطبی کوچولو دنبال سر مادرشان روی یخ و برف قطب دنبال غذا می گشتند. یاسر راست می گفت، واقعاً قشنگ بودند. سفید و پشمالو، هماهنگ با فضای یک دست برفی قطب. صدای راوی مستند روی تصویر از کمبود غذا در قطب به دلیل به هم خوردن اکوسیستم می گفت. از تلاش خرس مادر برای پیدا کردن غذا برای بچه های گرسنه اش. فُکی از شکستگی یخ روی اقیانوس بیرون آمد. اگر همین را می گرفتند کافی بود و هر سه سیر می شدند. بزرگ و پرگوشت و چرب به نظر می رسید. کمین گرفتن خرس مادر دیدنی بود. درحال محاسبه و فکر به نظر می رسید؛ ولی قیافه فُک، خنگ و بازیگوش و بی حواس بود. دو بچه خرس کوچک انگار که از قبل تعلیم دیده باشند از جایشان جنب نمی خوردند. چیزی به شکار این لندهور بی خاصیت نمانده بود. روی لب یاسر لبخند بود. سر جایم بین میز آشپزخانه و سالن ماندم تا لحظه شکار را ببینم و بعد بروم سبب زمینی های درحال سرخ شدن را زیرورو کنم که فُک با چابکی، قبل از رسیدن خرس مادر، از شکاف یخ ها توی آب پرید و خرس ها دست از پادرازتر و گرسنه سرجایشان واماندند و وقتی از گرفتن فُک ناامید شدند، مثل لشکر شکست خورده به راه افتادند تا دوباره شانسشان را در جایی دیگر امتحان کنند.

دوربین به دنبال فُک بزرگ و سنگین وزن که در آب پریده بود رفت و نشان داد که او هم یک فُک مادر بوده و فُک کوچولوش زیر آب منتظرش است. راوی توضیح داد که فُک کوچک و مادرش به شدت گرسنه هستند و فُک مادر هم مثل خرس مادر به دنبال غذا برای خودش و بچه اش می گردد. درعین حالی که مراقب است خودش یا بچه اش شکار نشوند. هر دو در آب های گسترده اقیانوس شناور بودند و در آب می چرخیدند. صحنه زیبایی بود وقتی در آب بدن هایشان را با عشق به هم می مالیدند. فُک مادر شش دانگ حواسش به بچه اش بود. ناگهان ماهی نسبتاً بزرگی در تیررس فُک مادر قرار گرفت و او برای شکار ماهی هجوم برد؛ ولی ماهی زبل فرار کرد و به عمق آب رفت و لابه لای سنگ ها قایم شد و دو فُک دست از پادرازتر به راهشان ادامه دادند تا جایی دیگر

شانسشان را امتحان کنند. دوربین فک‌های گرسنه و شکسته‌خورده از شکار را رها کرد و به‌دنبال ماهی روانه عمق دریا شد. ماهی زبل وقتی از رفتن دشمن مطمئن شد، از بین سنگ بیرون آمد و در کف آب شروع به ساختن دایره‌هایی کرد. راوی توضیح داد که این کار یک حرکت رماتیکی از طرف ماهی نر عاشق برای جذب ماهی ماده است. یاسر نگاهی با تعجب به من انداخت و من گفتم: «قد ای ماهی هم شانس نداشتیم.» یاسر گفت: «شاید هم عقل نداشتیم.» گفتم: «اگه قد ای ماهی عقل نداشتیم لابد ندادنمون.»

دوربین فیلم مستند از قعر دریا به روی خشکی آمد. جایی که همین اتفاق بین روباه‌ها و خرگوش‌ها در جریان بود. جایی بین روباه مادر و فرزندان زیبایش و خرگوش‌های کوچولوی ترسیده که به‌همراه مادرشان می‌لرزیدند و فرار می‌کردند و قایم می‌شدند و روباه مادر که برای سیر شدن شکم بچه‌هایش به‌دنبال غذا بود.

صدای یاسر و راوی قاتی هم شدند وقتی یاسر نگاهش را از تلویزیون گرفت و با چشم‌های تنگ‌شده و پوزخند رو به من با تأمل گفت: «همه جنگ‌ها رو خدا راه انداخته.» یک لحظه نگاهش کردم و رفتم سروقت تابه‌ای که در آن گوشت و پیاز درحال سرخ شدن بود، ادویه زدم و سیب‌زمینی‌ها را که سرخ شده بودند توی آن ریختم.

لاک

او می‌گفت: «گل‌ناز بدترین انتخاب برای باغچه است.» فکر کنم قیافه و نگاهم شبیه علامت سوال بود که ادامه داد: «چون زیرشون پر از سوسک می‌شه، می‌شه محل زندگی سوسک‌ها و حشره‌ها. بعد همیشه تو حیاط جونوره. اگه پنجره رو باز کنی تا یه کم هوا عوض بشه می‌بینی چند تا مهمون ناخونده اومده تو.» بعد هم گردن بلندش را رو به بالا گرفت و آرام و بی‌صدا خندید. تصویری که از جلوی چشمم گذشت، اول حشره‌های زیر پوشش سرسبز باغچه و شهر و کشور و جهان بود، پوشش سبز گیاهان و جنگل‌ها، از گیلان تا آمازون. زیبا اما پر از حشره، چندان‌آور و ترسناک و خطرناک. بعد زیرزمین، توی فاضلاب، توی همین چاه توالت، حتی چند متر زیر توالت‌فرنگی که نشسته‌ام. همه‌جا انبوه چندان‌آور سوسک‌ها، درشت و ریز. درحال پرواز یا حتی روی هم درحال تولیدمثل. تکانی خوردم و به اطراف خوب نگاه کردم. چیزی نبود خدا را شکر. از پنجره بوی خوش گل‌های درخت لیمو و بهارنارنج می‌آمد؛ اما پنجره را بستم. بهتر است همین فردا برای پنجره‌ها توری بزنم. پشت شیشه پنجره بسته، قرص ماه کامل بود. نور چراغ‌های پشت درخت‌ها و باغچه مملو از گل‌های رنگارنگ ناز پیدا بود و شاخه‌های پرپشت از باغچه به بیرون آویزان شده بودند.

به اتاقم رفتم و از کشوی سوم میزتوالت لاک گوشتی‌رنگی برداشتم و به سالن برگشتم. روی مبل ال سالن ولو شدم و باحوصله لاک زدم. این رنگ لاک همیشه زیبایی دست را چندبرابر می‌کند. از فکر بوسه‌های او بر دست‌هایم لبخند زدم. دست‌هایم را تا جلوی صورتم بالا آوردم و انگشت‌هایم را از هم باز نگه داشتم تا لاک خشک شود. از لای انگشت‌هایم بر روی صفحه روشن اما بی‌صدای تلویزیون، دختری سیاه‌پوست در پیراهنی بلند و سفید دیده می‌شد. از بلندی تپه‌مانندی با دست‌هایی از دو سو باز رو به پایین می‌دوید. یک لحظه فکر کردم با این آغوش باز و دست‌های رها شده در هوا به سمت چه کسی یا چه چیزی با اشتیاق می‌دود؟

لنز دوربینی که او را نشانه گرفته بود، عقب و عقب‌تر رفت و تمام صحنه پنهان از چشم را به نمایش

گذاشت. آن تپه در حقیقت خرابه‌های ویران‌شده‌ای بود که از رانش زمین به وجود آمده بود. انبوه آدم‌هایی سیاه‌پوست در حال گریه و فریاد بودند. دختر به بالای یک فرورفتگی خیس روی زمین رسید و روی گل‌ها نشست. دوربین روی چهره وحشت‌زده‌اش زوم کرد. با استیصال و بی‌فایده‌گی‌ها را کنار می‌زد. دیگران هم هرکدام گوشه‌ای در حال کندن گل‌ها بودند و اشک می‌ریختند. کلمه‌های زیرنویس شبکه خبر از سمت راست وارد شد: «افزایش تعداد کشته‌شدگان رانش زمین در ایتیویی به ۲۹۹ نفر رسید.» واژه‌ها از سمت چپ صفحه خارج شدند. صحنه انبوه جمعیت سیاه‌پوستان وحشت‌زده و گریان در لباس‌های رنگارنگ به روی خرابه‌های رانش زمین، جای خودش را به خبر بعدی داد. ساختمان‌هایی فروریخته، دوجرخه‌ای خردشده در کناری و تکه‌پارچه‌هایی خاک‌آلود و کثیف در زیر آوار ساختمان‌ها، خیابان‌های منهدم‌شده. دوربین عقب‌تر آمد. شهری ویران‌شده و خالی از سکنه و واژه‌های رژه‌مانند که از سمت راست وارد می‌شدند و از سمت چپ صفحه تلویزیون خارج می‌شدند: تعداد کشته‌شدگان جنگ غزه از مرز ۵۰ هزار نفر گذشت. وقتی تعداد کشته‌شدگان کمتر از ۱۵ هزار نفر بود او گفته بود: «زمین سنگین شده، باید به کمی سبک بشه، به روزی زیر این خرابه‌ها گنج پیدا می‌شه و این اجساد باقی‌مونده زیر زمین برای بازسازی منابع زیرزمینی لازمه. تازه زمین هم کود می‌خواد.» از جلوی چشمم اجساد گذشت که زیر خروارها ویرانی پوسیده‌اند. بعد پایین‌تر تا مرکز زمین که یکدست آتش بود و دست هیچ بنی‌بشری به آن نرسیده بود تا زیر دریا و انتهای اقیانوس‌ها تا تاریکی محض و موجوداتی که هرگز کشف نشده‌اند. بعد، از کف اقیانوس به آسمان رسیدم و تاریکی آسمان و زمین یکی شد. سیاه‌چاله‌ها و سکوت محض و فرکانس‌هایی که نه می‌دیدیم و نه می‌شنیدیم؛ ولی بودند و اطرافمان حرکت می‌کردند. دست‌هایم در هوا خسته شده بود، پایینشان آوردم. لاک را برداشتم و به ناخن‌های پاهایم لاک زدم و پاهایم را روی میز جلوی مبل دراز کردم تا درحال خشک شدن لاک‌ها به زیبایی‌شان نگاه کنم. گلدان‌های روبه‌روی میز همگی به جز زاموفیلیا شاداب بودند. چند وقت پیش اول بهش کود اکسیر دادم ولی فایده نکرد. بعد که خاکش را عوض کردم دیدم توی خاک تا بیخ ریشه‌ها پر از کرم شده. جیغ کشیدم و گیاه از دستم افتاد. او گفت: «بهتره تنرسی و باهاشون دوست بشی؛ چون به روزی باید باهاشون بخوابی.» گفتم: «مرده‌شورت رو ببرن.» و او همچنان آرام ادامه داد: «این زبون به روزی غذای کرم‌ها می‌شه؛ پس مهربون‌تر باش و فحش نده.» من زنی لخت را دیدم که توی قبر خوابیده بود و داشت می‌پوسید و کرم‌ها روی بدنش جشن گرفته بودند و آن زن من بودم. کنترل تلویزیون را برداشتم و کانال خبر را عوض کردم. اصاله ترانه‌ی ورده را بازخوانی می‌کرد: «بتونس بیک...». چقدر عمل‌های زیبایی روی

قیافه‌اش نشسته بود. چقدر جوان و زیباتر شده بود. در کانال بعدی سه کارشناس دربارهٔ افتتاحیهٔ المپیک پاریس صحبت می‌کردند. دو تا معتقد بودند: «این مراسم متأسفانه صحنه‌هایی داشت که مسیحیت را به سخره می‌گرفت و نمایش زوال اخلاق بود.» و یکی دیگر معتقد بود: «افتتاحیهٔ المپیک ۲۰۲۴ پاریس شب گذشته با نمایشی بی‌نظیر از هنر، فرهنگ و تکنولوژی در قلب شهر پاریس برگزار شد. این مراسم که در امتداد رودخانهٔ سن برگزار شد، به‌جای استادیوم‌های سنتی، توجه جهانیان را به خود جلب کرد و استانداردهای جدیدی را در برگزاری این رویداد بزرگ ورزشی تعریف کرد.» تلویزیون را خاموش کردم. گوشی‌ام را برداشتم. ۲۳ پیام خوانده‌نشده در کانال تلگرامی فلسفه، ۱۳ پیام در کانال دورهمی دوستان برای رفتن به کافه‌ای در سنگ سیاه و هماهنگی روز و ساعت، ۳ پیام از او که «بیداری؟ خوبی؟ کجایی؟» و ۱۰ پیام از صفحهٔ اول روزنامه‌های صبح گذشته.



خوابم نمی‌برد. کتاب زبانم را باز کردم. او همیشه می‌گوید: «زبان از پول هم برای مهاجرت واجب‌تره. باید قبل از رفتن زبان یاد گرفت و خوب هم یاد گرفت.» یک بار هم گفت: «البته اگر این رئیس‌علی جوگیر نشده بود شاید ما الان وضع بهتری داشتیم. حداقل زبان همه‌مون خوب بود و لازم نبود این قدر کلاس بریم و پول آبلتس بدیم. خدا لعنتش کنه.» جملهٔ آخر را با خنده گفت و دندان‌های ردیف و منظمش زیر سیل یک‌دست مشکی مرتبش خیلی زیبا بود. سینهٔ پهنش زیر زیرپوش می‌لرزید

و به نگاه خیره‌ام گفت: «می‌دونستی تو عاشق من نیستی؟ من فقط برات یه جذابیت جنسی‌ام، بیچاره ما مردها که اسممون بد دررفته.» کتاب زبان را گوشه‌ای گذاشتم. توی سرم شلوغ بود؛ مثل یک چهارراه پررفت‌وآمد کلافه بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. جلوی چشمم استخری دیدم. با پا پریدم توی استخر، یک متر، دو متر، سه متر و چهار متر. پاهایم به کف استخر رسید. با کف پا محکم به کف استخر فشار آورم و بالا آمدم. روی آب که رسیدم نفس عمیقی کشیدم. به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کس نبود، هیچ‌کس. من تنهای تنها بودم؛ حتی او هم نبود؛ اما صدایی می‌گفت ما همگی بدجوری در محاصره‌ایم.

روزهای خوبِ آلزایمر

تقدیم به احمد گندمی کال

با باز کردن درِ آپارتمان، مامان را دیدم که طبق معمول روبه‌روی مبل راحتی، خیره به تلویزیون نشسته بود. خانم‌دکتر چند ماه پیش، بعد از معاینهٔ مامان پرسیده بود: «مادرتون دچار توهم هم می‌شه؟» سرم را نزدیک‌تر بردم و آرام جوری که مامان روی تخت معاینهٔ ته مطب نشوند، گفتم: «بله، مدتی‌ه خیال می‌کنه با آدمای تلویزیون ارتباط داره؛ حتی می‌گه به دیدنش اومدن و دعوتش کردن استانبول. می‌گه بعضیاشون فامیلای ثروتمند پدر مرحوممون هستن که تازه ما رو پیدا کردن و بینشون آقای دکتریه که خیلی از پیدا کردن مامان خوش‌حاله.» نگاهم را پایین انداختم. مانده بودم که بگویم «توی توهمش با بیشتر زنا بگومگو می‌کنه؛ ولی برعکس، با مردها ارتباط خوبی داره» که از گفتنش منصرف شدم.

به چهرهٔ دکتر خیره شدم، سرش را پایین انداخته بود و توی پروندهٔ مامان چیزی می‌نوشت. به نوشته‌ها نگاه کردم. نگاه و دست‌خطش مثل دستورخط چینی‌ها برایم ناآشنا بود. نور آباژور از سمت چپ، روی صورتش می‌تابید. نیم‌رخش به‌نظم زیبا آمد. با خودم فکر کردم: «چهل سال بیشتر نداره، باید فقط کمی از من بزرگ‌تر باشه.» همیشه از زن‌های ریزه‌میزه خوشم می‌آمده. یک روز که با مهسا توی کافه‌ای دراین‌باره حرف می‌زدیم، گفت: «فکر کنم چون توی فیلما دیدیم که عاشقای این‌جور زنا می‌تونن اونا رو بغل کنن مَثِ پر کاه.» و هر دو خندیدیم. توی این فکر بودم که سی‌وهفت‌هشت سال دارد یا نه که تَنِ پایین و آرام صدایش به خودم آورد:

«داروهای قبلی رو کلاً بذارید کنار و اینا رو شروع کنید.»

بعد از نوشتن نسخه، طرز صحیح مصرف داروها را برایم توضیح داد و تأکید کرد:

«این داروها اگرچه آلزایمر رو درمان نمی‌کنه ولی بیماری رو به تأخیر می‌ندازه. پیشنهاد می‌کنم تنها نمونه و همیشه مشغول به فعالیت باشه.»

«اصلاً با کسی رفت‌وآمد نداره. حاضر نیس هیچ‌جا بره. کلاس یوگایی هم که ثبت‌نامش کردم، با هزار انگ زدن به زنای هم‌کلاسی و مربی‌ش ول کرد.»

سرش را آرام به چپ و راست تکان داد و دفترچهٔ بیمه را سمت من گرفت:
«پس داروها رو درست مصرف کنه و سه ماه دیگه که داروهاش تموم شد، حتماً بازم بیارین
بینمش؛ ولی ارتباط مؤثر، توی روند بیماری‌ش تأثیر مثبت داره.»

هنوز در آپارتمان نیمه‌باز است که مامان روی مبل راحتی‌اش سریع به جلو نیم‌خیز می‌شود. کف دست‌هایش را رو به من بالا می‌آورد و می‌گوید: «با کفش نیا تو. پات هم بشور.» سلامم توی دهانم می‌ماسد. می‌گویم: «علیک سلام.» و لب پایینم را کج می‌کنم؛ اما رویم را برمی‌گردانم که نبیند. مانتو و شلوار و مقنعه را از تنم می‌کنم و دستم را از پشت می‌برم زیر تاپم و سوتینم را باز می‌کنم و از زیر حلقهٔ تاپم بیرون می‌کشم. همین‌طور که سوتینم توی هواست، مامان داد می‌زند: «لباسات رو ننداز این‌ور و اون‌ور. آویزون کن. تازه همه‌جا رو مرتب کردم. از صبح که رختی دارم کار می‌کنم تا حالا.» هم‌زمان که می‌روم سمت روشویی می‌گویم: «چشم. اجازه بده برسم!»

به صورتم که از گرما سرخ شده، آب می‌زنم و پاهایم را که حسایی توی کفش ورزشی‌ام عرق کرده با صابون می‌شویم و برمی‌گردم توی سالن. با تاپ و شورت از سمت راست سالن رد می‌شوم که بروم توی آشپزخانه آب بخورم.
«لخت‌وپتی جلو مردا نیا! می‌بیننت.»

لبوان را از آب‌سردکن پر می‌کنم و بدون نگاه کردن به تلویزیون جوابش می‌دهم:
«این برنامه ضبط‌شده‌س. زنده نیس. ما رو نمی‌بینن.»

گاهی این جملهٔ خلاقانهٔ مهسا که مدتی پیش وقت صحبت کردن دربارهٔ مامان به من یاد داد، کارگر می‌افتد و چن دقیقه‌ای می‌پذیرد که این آدم‌های متحرک توی تلویزیون، ما را نمی‌بینند.
آن روز من و مهسا توی دفتر «امور بانوان» تنها بودیم. همه رفته بودند نماز جماعت و یکی از ما به بهانهٔ پرپود بودن و دیگری به بهانهٔ تکریم ارباب‌رجوع ماندیم سر کارمان تا درِ دلد کنیم. به او گفتم: «مهسا، می‌گن هنوز روزای سخت‌ترش مونده. می‌گن شب‌اداریاش شروع می‌شه؛ یا همه‌چیز خوردن، مثلاً خمیردندون. از خونه بیرون رفتن و گم شدن توی شهر و فراموش کردن اسم ما و کم‌کم خود ما. من از ترس نمی‌خوام حتی بهشون فکر کنم.»

مہسا آن روز لنز خاکستری زده بود و چقدر ہم کہ بہ پوست سفید و رنگ بندی موہایش می آمد. با آرامش ہمیشگی اش گفت: «شایدم اون وقت بتونی واسه یہ بار ہم کہ شدہ، شیش دونگِ مامانت رو داشتہ باشی. نہ غر می زنہ، نہ دعا می کنہ. ہرچی بخوای می پوشی و می شینی کنارش و ہیچ کس ہم نیست کہ بابت چیزی بہت گیر بدہ. یہ پرستار ہم می آری کمکت برای تروخشک کردنش. انگار یہ بچہ بی زبون کہ باید بہش رسیدگی کنی. یہ جورایی بد ہم نیست. گالارا می گفت اپنا فرصتیہ برای ترمیم ارتباطای بہ بن بست خوردہ پدرمادر و فرزند.»

ہرچقدر زور زدم نتوانستم خودم و مامان را در آن روزی تصور کنم کہ مہسا توصیف کردہ بود. صدای مامان را می شنوم کہ رو می کند بہ تلویزیون و توی مبل عقبتر می رود. کمرش را صاف می کند و روی دامن ماکسی قرمزش دست می کشد:

«می بین! الان دست تکون داد و پرسید حالتون چطورہ.»

بعد بہ مرد خوش پوش شبکہ ایران اینترنشنال لبخند کم رنگی زد و بہ همان حال ماند.

«اگہ می بینن خب تو ہم روسری ت رو درست کن. موہات معلومہ. می بینہ.»

دستی بہ موہای سفید و خاکستری اش می کشد کہ از زیر روسری بیرون زدہ اند. گرہ روسری مشکی اش را سفت می کند؛ اما موہایش را تو نمی برد. برمی گردم توی سالن. شروع می کند بہ نُچ نُچ کردن و زیر لب غر می زند:

«والا این زنای خارجی توی تلویزیون ہم مثل تو لباس نمی پوشن.»

می روم و ہم ردیف تلویزیون روی کاناپہ می نشینم:

«بیا، حالا خوبہ؟ دیگہ روبہ روش نیستم. دیگہ نمی بینہ.»

«یہ چیزی ہم بنداز رو پات.»

ملافہ ای را کہ روی بالشت گوشہ کاناپہ تا شدہ باز می کنم و روی پای لختم می کشم.

«قرصت رو خوردی؟»

«وُی یادُم رفت!»

بہ میز چوبی چہارنفرہ کنار پیشخان آشپزخانہ نگاهی می اندازد و بہ سختی از سر جایش برمی خیزد.

کمرش را با زحمت بیشتری کمی صاف می‌کند و آرام به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد. وقتی هم‌سن این روزهای من بود، یادم می‌آید خودش تنها قالی‌ها و مبلمان را جابه‌جا می‌کرد و چند روز در هفته با وسواس همه‌جا را تمیز می‌کرد.

«قرصات که رو میز بود. باز کجا گم‌و‌گورشون کردی؟»

ملافه را پرت می‌کنم کنار کاناپه و بلند می‌شوم دنبال سرش راه می‌افتم و تا آشپزخانه غر می‌زنم:

«قرصات باید جلوی چشم‌ت رو میز باشه که وقتی من سرِ کارم، ببینی و یادت بیاد بخوری. اگه برشون داری یادت می‌ره، این جوری دارو خوردن فایده نداره.»

این‌جور موقع‌ها اغلب ساکت می‌شود. چند دقیقه طول می‌کشد تا تمام کسوها و کابینت‌ها را بگردیم. بعد قرص‌ها را که توی جعبه خالی بیسکویت فرخنده چیده‌ام، ته کابینت، کنار ظرف‌های چینی پیدا می‌کنم. جعبه را باز می‌کنم. سرم را بالا می‌آورم و توی صورتش زُل می‌زنم:

«آخه مگه من دیروز اینا رو مرتب نکردم؟ چرا قرصای قدیمی رو قاتی‌شون کردی؟ الان نمی‌فهمیم چی به‌چی. حالا چکار کنیم؟»

نگاهش به جعبه است و حرف نمی‌زند. همه جعبه به‌هم‌ریخته‌شده را روی پیشخان آشپزخانه می‌ریزم. همین‌طور که قرص‌ها را می‌گردم، آن‌هایی را که برچسب زده‌ام و طرز مصرف هرکدام را با روان‌نویس مشکی خوانا و بزرگ نوشته‌ام، کنار می‌گذارم.

وسایل بابا را هم همیشه جابه‌جا می‌کرد. وقتی بابا سراغ وسایلش می‌رفت و آن‌ها را نمی‌دید بدون اینکه بپرسد وسایلش کجاست، با عصبانیت می‌رفت بازار و از آن وسیله، چند تا می‌خرید و تا پا می‌گذاشت توی خانه از دم در داد می‌زد: «تو عین سنگ مستراح نجسی، نه اون پاک می‌شه نه تو عوض می‌شی!» و عجیب اینکه بابا راست می‌گفت. مامان هرگز عوض نشد و به برداشتن وسایل و جابه‌جا کردن و قایم کردنشان همچنان ادامه داد.

صدای مامان است که توی شلوغی انبوه قرص‌های رویِ این یکی را برداشته و نشانم می‌دهد:

«این‌ها، این بعد از ناهاره.»

«نه. این واسه صبحه. مگه اون رو بعد از صبحونه نخوردی؟!»

به قرص‌ها نگاه می‌کند و با من و من جواب می‌دهد: «ای همه قرص ضرر نداره؟»

زیر لب طوری که نشنود زمزمه می‌کنم: «نه بیشتر از این ضرر می‌کنیم، نه بیشتر از این می‌میریم.»

صدایم را بلند می‌کنم: «نه مامان‌خانم، وقتی درست بخوری خیلی هم مفیده.»

صدایش بغض دارد وقتی می‌گوید: «ولی گیج می‌شم.»

آرام مثل وقتی که باید کودکی را متقاعد کنی ساعت خواب است، برایش توضیح می‌دهم: «منم

گاهی آرام‌بخش می‌خورم. ببین شبا چه راحت‌تر می‌خوابم.»

«یادته دکتر بهم گفت تو آمریکا اگه کسی عصبانی بشه بهش می‌گن مگه فلوکستینت رو نخوردی؟

خُب آمریکاییه می‌خوره و نگران نیست؛ پس ما نگران چی باشیم؟»

پوزخندی می‌زنم. نصف قرص بعد از ناهارش را با یک لیوان آب دستش می‌دهم. می‌خورد و می‌رود

روی میبلش دراز می‌کشد. قرص‌های صبح و بعد از ناهار و یک‌چهارم بعد از شام را برای بار هزارم

مرتب توی جعبه می‌چینم و قرص‌های اضافی را برمی‌دارم و می‌گویم: «اینارو دیگه تو جعبه نذار.»

یادم می‌آید این جمله را قبلاً خیلی گفته‌ام. به زحمت دراز می‌کشد و می‌گوید: «این ملافه رو بکش

روی پام.» ملافه گل‌گلی قدیمی‌اش را می‌کشم روی پاهایش. جوری که انگار موضوع جدید و

خیلی بااهمیتی را دارد تعریف می‌کند می‌گوید: «می‌بینی! جنس ژاپنی! این ملافه رو وقتی تو به

دنیا اومدی خریدم.» نگاهی به ملافه رنگ‌ورورفته و کهنه می‌اندازم و هیچ نمی‌گویم. هر بار

خواستم این پتوها و ملافه‌های کهنه را بیندازم دور قشقرق به پا کرده است. می‌روم سر جایم و

عینکم را می‌زنم که باز می‌پرسد: «عینکت چطوره؟ راحتی باهاش؟»

«بد نیس. راضی‌ام.»

«رؤیا! چشمام از بعدِ عمل هیچی نمی‌بینم. کسی هم نیس من رو ببره دکتر.»

«مامان، یک ماه هم نیس که رفتیم چشم‌پزشکی. یه موقع جلو کسی هم می‌گی و اونم باورش

می‌شه. مگه نه بهت قطره داد و گفت فقط خشکی چشمه که عادیه؟ گفت وضع چشمات خیلی

خوبه.»

«ولی هیچی نمی‌بینم.»

موبایلم را برمی‌دارم. رسول پیام داده است. عکس پروفایلش را عوض کرده است. عکس را زوم می‌کنم.

هم‌زمان مادر از آن سر سالن می‌پرسد: «کيه اين پسره؟»
«ماشاالله وضع چشمت هم خیلی خوبه ها! از اون فاصله والله من باشم نمی‌بینم.»

می‌رود زیر ملافه‌اش و ساکت می‌شود. موبایل را بیشتر می‌چرخانم سمت خودم تا مامان صفحه را نبیند. پیام‌ها را باز می‌کنم. با دوربینِ کانن تازه‌اش چند تا عکس گرفته و فرستاده است. یک عکس هم با هم کلاسی‌هایش توی پارک انداخته است. با کنجکاوی دخترها را نگاه می‌کنم. کنار یکی از دخترهای خیلی خوشگل کلاس ایستاده است. بقیهٔ پسرها هیچ کدام توی عکس، کنار دخترها نیستند.

می‌نویسم: «چه دخترهای خوشگلی.» بعد یک لحظه مکث می‌کنم و به پسرهای توی عکس نگاهی می‌اندازم و با اینکه هیچ کدام چنگی به دل نمی‌زنند، بعد از کلمهٔ دخترهای خوشگل، پسرهای خوش تیپ را هم اضافه می‌کنم. سریع صفحه را می‌بندم تا اگر پیامی داد، آنالین نباشم و مجبور نشوم جواب بدهم. تلفن زنگ می‌خورد.
«سلام»

صدای آبی شیرین است از آن طرف خط.
«سلام»

صدای مامانِ نیم‌خیزشده از روی مبلش رو به من: «کيه؟»
آبی می‌پرسد: «چطوری؟ مامان چطوره؟ کجاست؟»
مامان می‌پرسد: «کيه؟ رؤيا کيه؟»

داد می‌کشم: «صبر کن يه لحظه. شیرينه. جواب کدومتون رو بدم؟»
شیرین می‌گوید: «این جورى باهاش حرف نزن. گوشى رو بهش بده. قربونش برم دلم براش تنگ شده.»

می‌گویم: «شیرين، گوشى رو می‌دم بهش و من بعد صحبت می‌کنم.»
«زود بهش بده اذیت نشه.»

گوشی را می‌دهم به مامان و کمکش می‌کنم یک بالش دیگر هم زیر دستش بگذارد تا راحت باشد موقع صحبت کردن. مامان قربان صدقهٔ شیرین و بچه‌هایش می‌رود و می‌گوید که تنهاست و کسی هم نیست ببردش دکتر و چشم‌هایش هم خیلی کم‌سو شده است.

بعد از نیم ساعت قربان صدقه هم رفتن، مامان گوشی را به من می دهد. شیرین باز توصیه می کند صورتی تر باشم و حواسم بیشتر به مامان باشد و ادامه می دهد: «حسین که از کانادا برگرده، مرخصی می گیرم و همه مون چند روز می آییم دیدن شما.» می پرسد: «از رسول چه خبر؟» هم زمان که دارم می گویم هیچ، از روی مبل بلند می شوم و می روم توی اتاق و در را می بندم که مامان نشنود.

«تو رو خدا این جغله رو دست به سرش کن بره دیگه. با این عاقبتی نداری.»

آهی می کشم. شیرین از آن طرف خط می گوید: «از اون مرتیکه خطا چه خبر؟»
«ای. فعلاً بدکش نیست.»

«آخرش پرسیدی چند سالشه؟»

«نپرسیدم؛ ولی خودش گفت که بیشتر از پنجاه سال داره.»

حرص می خورد و می گوید: «خاک بر سرت. یا پونزده سال بزرگ ترن یا پونزده سال کوچیک تر! یکی شون شرقه، یکی شون غرب! نمی تونی یکی بهتر تو همون شهر درندشت پیدا کنی؟»
«حالا تو که یه چی بهتر پیدا کردی چی شد؟»

ساکت می شود و مکث می کند:

«دختر هیجده ساله که نیستی. آدم چقد اشتباه کنه؟ خودت خسه نشدی؟ نمی خوای یه سروسامونی بگیری؟»

«حالا اینی که تو و بقیه دارین، اسمش سروسامونه؟»

«من شانس نداشتم.»

«یه شانس دارش رو نشون من هم بده.»

غر می زند: «محاله مردی بتونه تو رو تحمل کنه.»

«خوش به حال اونایی که می تونن تحملشون کنن.»

بلند داد می زند: «چته امروز پاچه می گیری؟ رسول محلت نمی ذاره چرا سر ما خالی ش می کنی؟»

دلَم می‌خواهد سرش را بکوبم توی دیوار. می‌گویم: «یعنیا! لنگهٔ مامانی. فقط سرکوفت بزَن. تقصیر منِ خره که همه‌چی رو می‌ذارم کف دست تو.»

«من اصلاً گه بخورم دوباره پام رو بذارم تو اون خونه.»

«مادرت مریضه. هر وقت مُرد بیا!»

داد می‌زند: «چطور می‌تونی این‌قدر راحت بگی وقتی مرد؟! خودت بمیری!»

«حالا تو یک سال بیا ببرش تهران پیش خودت. اگه خفه‌ش نکردی چشم، هرچی شما بگی درست.»

«گه خوردی! وظیفه‌ته!»

درحالی‌که دست و صدایم می‌لزد داد می‌زنم: «شیرین! تا حالا هم که گوشی رو تو روت قطع نکردم احترام سن و دو تا نخ مو سفیدت رو نگه داشتما!»

صدای بوق ممتد را می‌شنوم. گوشی را قطع می‌کنم. مامان پشتِ در است. صدای دادوبیداد مرا با شیرین شنیده و آمده است پشتِ در و زیر لب به من فحش می‌دهد. در بالکن را باز می‌کنم و می‌نشینم روی زمین کنار در بالکن. نرمه‌باد خنکی می‌وزد. به آقای خطاطی که تازگی توی فیس‌بوک باهاش آشنا شده‌ام، پیام می‌دهم. آن روز که توی کافه با مهسا داشتیم از هر دری حرف می‌زدیم، گفت: «خودت رو گول زن. تو با این خطاط به مادرت و شیرین و رسول و همه‌چیز دهن کجی می‌کنی. تو مشکل رو حل نمی‌کنی، فرار می‌کنی.»

با لبخند گفتم: «ولی ازش خوشم می‌آد.»

مهسا ابروهایش را بالا نگه داشت و گفت: «زحمت کشیدی.»

گفتم: «تو چه جوری این تیپ مشکلات رو حل می‌کنی؟ با خودبسندگی؟» و پوزخندی زدم.

یک قاشق از بستنی میوه‌ای‌ام را خوردم. مهسا با لیوان موهیتویش بازی می‌کرد. نی را می‌کوبید به ته لیوان. لیوان را پر از یخ کرده بود. دختر و پسر جوانی توی کافه داشتند سلفی می‌گرفتند. مادری با دختر حدوداً ده‌ساله‌اش پشت میز کناری مان نشست. مادر، دامن دخترک را که موقع نشستن بالا رفته بود، روی ران‌های لخت دختر کشید. توی اتاق وی‌آی‌پی مردی برای زن جوانی تولد

گرفته بود و همین جور که دست زن را نوازش می کرد با دوستانشان می خندیدند. صدای آهنگ «تولدت مبارک» توی کافه پیچیده بود.

تق! صدای دستگیره در اتاق می آید. مامان است که طبق معمول بی مقدمه و بدون در زدن تو می آید.

«در رو باز بذار که باد کولر واسه ت بیاد، گرمه.»

«نه. در بالکن بازه. باد خنک می آد.»

«کو باد خنک؟ گرمه دختر!»

در را باز می گذارد و می رود. بلند می شوم و در را می بندم. یک ساعتی با آقای خطاط چت می کنم. آقای خطاط حال مامان را می پرسد.

می نویسم: «مثل همیشه.»

اظهار تأسف می کند و می نویسد مدتی پیش کتابی خوانده است که اسم کتاب را یادش نیست؛ اما داستان بچه ای علاقه مند به نقاشی کشیدن بوده که پدری روانی داشته است. وقتی بزرگ می شود تابلوهای آسیب دیده نقاشی را بازسازی می کند؛ چون معتقد است که می تواند رنگ ها را دوباره در تابلوها پیدا کند و با این کار، به جای نقاشی کشیدن به نقاشی خدمت کند.

می نویسد: «رؤیا خانم، پیدا کردن رنگ های گم شده! این زیبا نیست؟»

شکلک برگری در باد می گذارم. شکلک لیخند می فرستد. تعریف می کند که مادرشوهر خواهرش هم آلزایمر داشته است و می دیده که چقدر فرزندانش بابت نگهداری او توی زحمت افتاده اند. گویا زن بی آزار و مهربانی بوده و دیدنش توی این وضعیت خیلی برایشان سخت بوده است و مرگش ضایعه ای برای کل خانواده.

از تلاشش برای اینکه آرامم کند خوشم می آید؛ حتی اگر تلاشی بی ثمر باشد. این بار شکلک جوانه ای میان چند برگ در باد می گذارم. برایش می گویم که به مجری شبکه تلویزیون بدجوری وابسته شده است و ما از صبح تا شب به زحمت می توانیم تلویزیون را خاموش کنیم؛ چون فکر می کند این مرد آمده دیدنش و با او مشغول گفت و گوست.

شکلک غمگینی می گذارد. می نویسد: «می دانی؟ این تن پیر می شود؛ اما آن داخل، یک بچه بازیگوش و جوانی پرحسرت باقی می ماند که دلش می خواهد اما نمی تواند.» مکنی می کند و

توضیح می‌دهد که شاگرد خصوصی دارد و مجبور است برود. خداحافظی می‌کند و دعای سلامتی برای مامان. همیشه موقع خداحافظی منتظرم یک جملهٔ محبت‌آمیزی هم بنویسد؛ اما طبق معمول نمی‌نویسد و می‌رود؛ البته اگر هم این قدر زود بگوید، از چشمم می‌افتد. شیرین راست می‌گوید. تکلیفم با خودم روشن نیست.

گوشی را که خاموش می‌کنم دل‌تنگ، اما آرامم. با خودم فکر می‌کنم درد دل‌تنگی سخت‌تر است یا حسرت داشتن دل‌تنگی؟ برمی‌گردم توی سالن. روبه‌روی آینه‌قدی سالن می‌ایستم تا کرم روز بزنم. مامان دور جعبهٔ قرص‌ها دارد پی‌چیزی می‌گردد:

«رؤیا! کدوم قرص رو الان باید بخورم؟»

«الان که خوردی مامان. دیگه نداری تا شب، بعد از شام.»

«خوردم؟»

«آره. الان خودم بهت دادم.»

بغض می‌کند. صدایش می‌لرزد. وقتی می‌گوید: «می‌دونی رؤیا، مدتی همه‌چی یادم می‌ره!» انگار دارد رازی را برایش فاش می‌کند.

«خب برای همین می‌گم داروهات رو درست بخور.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. کمتر پیش می‌آید چنین اعترافی کند. آرام کرم را روی صورتم می‌مالم.

«کرمش برای چروک صورت خوبه؟»

نگاهی به چروک‌های پنجه‌کلاغی کنار چشمش، گونه‌های افتاده و خط‌های عمیق کنار لب‌هایش می‌اندازم. صورتش مثل یک کاغذ الگوی چروک‌شده است. عمه می‌گفت: «کیی مادرتی» و من از فکر این شباهت حتی در بیست‌سی سال آینده هم چهارستون بدنم می‌لرزد.

«آره مامان. ضدچروکه.»

مثل کودکی که بستنی خامه‌ای دست بزرگ‌تری دیده باشد به من زل می‌زند و از جایش تکان نمی‌خورد. با انگشت سیابه کمی کرم برمی‌دارم و روی گونه‌اش می‌زنم. سرش را عقب می‌کشد.

«نه دختر. یعنی خوبه؟»

«بزن. خوشگل می‌شی.»

«خوشگلی برا چیمه؟»

«چطور؟ برای چیتہ؟ مگہ نگفتی آقاهہ توی برنامه خانہ نان ہمیشہ برای همکاراش تعریف رو می‌کنہ؟»

با لبخند و چشم‌های گشادشدہ برای بار چندم تکرار می‌کند.
«خب همه پیرزنا کوتاہ و ریزہ‌میزہن. من نہ کہ قدم بلندہ! مردہ نگاہ بہ لباسام می‌کنہ. بعدشم خودم بہ بار شنیدم کہ یواش بہ اون مردہ داشت می‌گفت چہ خانم باشخصیتیہ.»

می‌نشینم روی مبل روبہ‌رویش و ناخن‌هایم را سوهان می‌کشم. همین‌جور کہ حرف می‌زند و یکی را می‌شنوم و دہ تا را نہ، سرم را بہ نشانہ تأیید ہرازگاہی بہ بالا و پایین تکان می‌دہم.
«ناخن‌ام خیلی خشک شدہ. تو تلویزیون نشون می‌دہ زنا پاشون رو تو آب می‌دارن و یہ چیزایی تو آب می‌ریزن. زنای مردم این‌جوری بہ خودشون می‌رسن. ما پیش آقات چی دیدیم؟ ہیچ!»

وقتی ہمہ ناخن‌هایم را برق ناخن می‌زنم، سرم را بالا می‌آورم تا درش را پیدا کنم و ببندم کہ چشمم می‌افتد بہ مامان. زُل زده بہ من.
«چہ خوبہ. رنگ ندارہ. ناخنا رو نرم می‌کنہ؟»

می‌روم سمتش. کنار مبل راحتی روی زمین می‌نشینم.
«بیا برات لاک بزنم.»

«نہ! وُی. من بہ عمرم لاک نزدم. حالا دیگہ؟!»

«این لاک نیس. برق ناخنہ. رنگ ندارہ.»

دستم را نشانم می‌دہم.
«ناخن‌ام خشک شدہ. با این خوب می‌شہ؟»

«آرہ. این درمانیہ. ویتامین دارہ.»

دست‌های چروکیده‌اش را می‌گیرم. پر از خال‌های قهوه‌ای است. روی ناخن‌های خشکش برق ناخن می‌زنم. بی‌حرکت است و لبخند می‌زند. ناگهان داد می‌زند: «دختر! پات لخته! مردک داره می‌بینه! زن باید بستر باشه!» تلویزیون را خاموش می‌کنم و غر می‌زنم: «زن بستر، مرد غریبه نامحرم رو نمی‌آره وسط خونه‌ش پیش خودش و دخترش.»

ساکت می‌شود. به ناخن‌هایش نگاه می‌کند. نگاهش شبیه نگاه کردن نوزاد به سینه مادرش است. می‌روم روی کاناپه مقابل مامان دراز می‌کشم. گودی آرنجم را می‌گذارم روی چشم‌هایم و در تاریکی خودساخته‌ام بوسه عاشقانه آقای خطاط را تصور می‌کنم.

چه فرق می‌کند؟

یکی که توی جمع مستطیلی شکلمان زیر طاق چوبی روف‌گاردن روبه‌روی من نشسته بود گفت... چه فایده بگویم دقیقاً که بود، شما که او را نمی‌شناسید. آن جمع آن‌قدر شلوغ بود که خودم هم بعضی‌ها را نمی‌شناختم. صحبت از مرگ و کفن و دفن یک آشنا در خارج از کشور بود. چه فرق می‌کند بگویم کجا؟ یک جایی که اینجا نبود. در هر حال او بی که نمی‌شناسید گفت: «آرزو داشت توی شهر خودش دفن شود؛ ولی خب نوع خروجش از کشور و فعالیت‌های سیاسی‌اش در تمام بیست سال گذشته اجازه برآورده شدن این آخرین آرزو را هم نداد و همان‌جا دفنش کردند.» وقتی حرف می‌زد به شدت توجهم به لب‌هایش جلب می‌شد. روبه‌رویش نشسته بودم و سعی کردم به چشم‌هایش خیره شوم؛ ولی نمی‌شد. نگاهم سر می‌خورد روی لب‌هایش. بغل دستی‌اش آهی کشید و ادامه داد: «مادرش خیلی بی‌تابی می‌کرد. می‌گفت: 'عزادار بی‌جنازه، داغدار بی‌جسد منم،' خب برای پیرزنی مثل او که امکان سفر به شهر دیگری هم مهیا نبود چه برسد به کشوری دیگر در قاره‌ای دیگر، خیلی سخت بود. تازه اگر این قدر از پا نیفتاده بود هم پولی نداشت که بتواند به آنجا برود و در مراسم تدفین تنها پسرش شرکت کند. دوستان و آشنایانش لطف کرده‌اند و مراسم خاک‌سپاری کوچک و دوستانه‌ای برایش برگزار کرده‌اند و فیلمش را برای مادر داغدارش فرستاده‌اند. نمی‌دانم، شاید مثلاً آبی باشد روی آتش دل مادر بیچاره‌اش یا شاید با این نیت که مثلاً حس کند یک جورهایی مراسم را از دست نداده است. آدم نمی‌داند کدامش درست است؟ فیلم‌گیری و بفرستی که ای زن پیر دل شکسته ناکام، دلت آرام که این سنگ سفید مینیمال زیبا و گل و گلدان‌های رنگی دورتادور آن، همان جایی است که جسد عزیزِ نه‌چندان جوانت دفن شده است؛ قبر عزیز در دانه‌ات. حالا اینکه آن پیرزن روسری مشکی که حتی صدای ناله‌اش هم از زیر آن همه چربی و چاقی و پف صورت و بدنش شنیده نمی‌شود، چه حسی از دیدن آن سنگ و نوشته رویش و گل‌های رنگارنگ دور سنگ دارد و این فیلم، به قول روان‌شناس‌ها، چقدر در طی شدن مراحل سوگ کمک‌کننده است الله اعلم.»

انگار برای چند لحظه، کوه نیمه‌سرسبز روبه‌رو با پس‌زمینهٔ آسمان نیمه‌غبارگرفتهٔ روبه‌غروب تبدیل به بیل‌بوردی بزرگ شد. صحنهٔ عزاداری پیرزن جلوی چشم آمد. کار پیرزن شده بود نشستن پای دیدن این فیلم و اشک ریختن. اخیراً هم قبل از دق مرگ شدنش درحالی که چشم‌هایش بسته بود روبه‌روی پخش این فیلم می‌نشست و اشک از لابه‌لای ته‌ماندهٔ مژه‌های کوتاهش روی گونه‌هایش می‌چکید. لابد دیگر هر لحظهٔ فیلم را از بر شده بود و چشم‌بسته هم می‌دانست کدام سکانس درحال پخش است.

یک نفر کوپ چینی‌اش را که پر از نقش‌های سنتی بود از لب‌ها جدا کرد و گفت: «راحت شد که زیاد هم زنده نماند و دردش در کمتر از یک سال او را از پا درآورد و مرد. دیگر فقط شیمی‌درمانی را وسط این همه بدبختی کم داشت که کلکسیونش قبل از مرگ کامل شد.» کوپ در دستش مثل یک اثر هنری جلب توجه می‌کرد.

هوا خیلی خوب بود. اردیبهشت همین است، بوی خوش گل‌ها در هوا و نوازش باد و زیبایی چشم‌نواز طبیعت. توی پاتوق همیشگی دور هم جمع شده بودیم و این بار تصمیم گرفته بودیم هرکسی یک دوست صمیمی هم همراهش بیاورد تا بیشتر خوش بگذرد.

یکی از بین جمع که نمی‌شناختمش و همراه دوستان آمده بود، درحال جویدن باقلوا معتقد بود چه فرقی می‌کند آدم کجا دفن شود؟ آن‌هم آدمی که زندگی نکرده و همهٔ عمرش را به‌خاطر دیگری و مبارزات سیاسی در راه مثلاً آرمان‌هایش درحال فرار کردن و قایم شدن بوده. یکی از بچه‌ها اطلاعاتش را کامل کرد و رو به او گفت: «توی دبیرستان آن‌قدر اذیت شد که مجبور شد مدرسه‌اش را عوض کند. می‌گفت روزی با تحصیل و پول و قدرت برمی‌گردد و حق خودش و دیگران را می‌گیرد؛ اما بعدها هم در دانشگاه کارش به کمیتهٔ انضباطی کشید و بعدتر هم سر از انفرادی درآورد و بقیه‌اش را که می‌دانید، فرار از کشور و پناهندگی. مرگش هم که این شد؛ یعنی نه فقط حق دیگران که حق خودش را هم نتوانست بگیرد. تا جایی که توی این سرزمین حتی به‌اندازهٔ قبری برای هیکل نه‌چندان رشیدش هم نصیبش نشد.»

گفت‌وگوی جمع به همه‌همه تبدیل شده بود و صدای کلمات در هوا قاتی شده بود. صدای جویده شدن یک خوردنی با صدای چاقو و چنگال توی بشقاب‌های فانتزی و رنگ‌رنگی با صدای زنگ موبایلی که صاحبش عذرخواهی کرد و گفت تماس مهمی است و حتماً باید جواب بدهد و کمی از ما دور شد با صدای ورزش نسیم خنک و صداهای دوری از خیابان درهم شده بود که جمله‌ای از دهان یک نفر دیگر شنیده شد: «خب تمام تغییرات تاریخی با همین مبارزه‌ها و رنج کشیدن عده‌ای

شروع شده.» بعد هم جمله‌های قشنگی در همین ارتباط از شبکهٔ ایکس و از افراد طرفدار برایمان بازگو کرد. شاید او هم درست می‌گفت؛ ولی خب فرق است بین کسی که نظراتش را در ایکس می‌نویسد با کسی که درد می‌کشد و بدون تجربهٔ راستین زندگی می‌میرد. پایبونی که روی این بلوز آستین کوتاه زده بود، سوزن‌دوری سبزرنگی داشت. همیشه از پایبون بیشتر از کروات خوشم می‌آمده؛ بخصوص وقتی یک چیز مدرن مثل پایبون را به‌شکلی سنتی‌ترین کرده باشند. خودش هم مثل پایبونش بود و شبیه یک اثر هنری در آن جمع می‌درخشید. توی این هفته چهارمین بار بود که حس می‌کردم مردی برایم جذاب است؛ البته هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌های قبل هم همین بودم.

درهرحال همه‌مهم بالاگرفت. چند نفر با هم درحال حرف زدن بودند و ما دربارهٔ مرگ و دفن او هم‌نظر و هم‌عقیده نبودیم تا آنجایی یک نفر در جمعمان مدعی شد: «او مُرد درحالی‌که حتی نفهمید ارزش‌هایی که برای محافظتشان آن‌همه رنج کشید ارزشش را داشت یا نه؟» عده‌ای توی همان جمع با تأسف بابت اینکه دفن چنین اجسادى در سرزمین مادری امکان‌پذیر نیست معتقد بودند: «آن‌قدر جای دفن مهم است که مثلاً جسد فلان مبارز مدت‌ها نگهداری می‌شود تا روزی که بتوان برایش مراسمی در شأن یک قهرمان ملی گرفت و در دیار خودش او را دفن کرد و تأکید کردند جای قبر آن‌قدر مهم است که سال‌هاست هیچ‌کس جای قبر فلانی را نمی‌داند؛ چون بدون محاکمه در دادگاه، به دست مخالفانش به‌شکلی فجیع کشته شد و جسدش را هم در بیابانی بی‌نشان خاک کردند که کسی جای آن را نداند.» همراهش گفت: «در حقیقت گم‌و‌گورش کردند؛ چون اگر مخالفانش جای قبر را می‌دانستند حتی از انتقام گرفتن از جسد و آن سنگ قبر هم نمی‌گذشتند؛ یعنی مبارزه بعد از مرگ هم ادامه دارد و مخالفان از سنگ قبر آن فرد هم انتقام می‌گیرند یا طرفدارانش ممکن بود از مرگش قهرمان‌سازی کنند و آن قبر را به مرکز مهمی تبدیل کنند.»

صدایی با لحنی تأثیرگذار و شمرده و آرام تعریف کرد قبلاً داستان کوتاهی خوانده از نویسنده‌ای که اسمش یادش نبود. چند نفر به‌شوخی گفتند اسمش مهم نیست، این روزها همه نویسنده‌اند؛ و پرسیدند: «خب چه نوشته؟» او ادامه داد: «از مرگ زنی در خارج از کشور که برای درمان رفته بود؛ ولی درمان نشد و مرد و بعد با هواپیما و تحت قوانینی خاص جسدش را به زادگاهش بازگرداندند و آنجا دفن شد. در آن داستان نویسنده جسد را دربه‌در در هوا و زمین توصیف می‌کند تا رسیدن و دفن شدن در سرزمین مادری و آن را آرام گرفتن در خانه تعبیر کرده بود؛» اما همه با این نوع جابه‌جایی و دفن هم‌عقیده نبودند. بعضی گفتند داستان لازم نیست، کلی نمونهٔ واقعی هست که می‌شود مثال زد. عده‌ای گفتند این کارها بی‌خود پول حرام کردن است؛ ولی خب پولدارها می‌خواهند به خودشان

یک چیزهایی را ثابت کنند. وگرنه آدم فقیر نمی‌تواند از این غلط‌ها کند؛ ولی باز ما هم عقیده نبودیم. یک نفر او را متهم به تفکر چپ کرد و یکی دیگر می‌گفت اتفاقاً این اصل تفکر راست است. دوسه نفری گفتند بستگی دارد با عقل تصمیم‌گیری یا احساسات و این یک تصمیم شخصی است.

از روی صندلی حصیری روف‌گاردن به سمت باریکیو نگاه کردم. دو نفر پشت به ما جوجه‌های سیخ‌زده را روی آتش جابه‌جا می‌کردند. یک نفر هم به برشته شدن و سرخ شدن همبرگرها رسیدگی می‌کرد و وقتی آن‌ها را از روی آتش برمی‌داشت یک لایه پنیر زرد ورقه‌ای روی آن می‌چسباند. بوی غذا توی هوا پیچیده بود. صدایی باعث شد سرم را رو به جمع برگردانم: «مگر یادتان نیست فلانی تا لحظه پایان عمر در مبارزات چریکی استقامت کرد و جنگید و وقتی کشته شد همه گفتند نوع مرگش از او اسطوره ساخته، اسطوره مقاومت.» ولی باز یکی پاسخ داد: «این‌ها بازی زبانی رسانه است. کدام اسطوره؟ کدام مقاومت؟ کشته شدن این همه آدم بی‌گناه که اصلاً نمی‌خواهند وارد این بازی‌ها شوند و به اسم مقاومت دیگری و به خیال اسطوره‌سازی کسانی دیگر نابود می‌شوند چه؟ کی گفته مردم باید وسیله رسیدن به اهداف دیگری شوند؟» و وقتی کسی پرید وسط حرفش و گفت مردم خیلی‌ها با چنین قهرمانی همراهند، او سریع پاسخ داد: «یعنی اکثریت؟ آمار گرفته شده؟ رفتارندومی برگزار شده؟ آن آدم‌های معمولی شست‌وشوی مغزی نشده‌اند؟» هرچند کسی جوابش داد که تاریخ را همین‌ها تغییر داده‌اند؛ ولی او باز پرسید: «تغییر مثبت یا منفی؟ این تغییرات تا چه اندازه برای بشریت منتفع بوده؟!»

موقع شام بود. بچه‌ها تصمیم گرفته بودند کنار آتش باریکیو، سرپا جوجه بخورند که گرم گرم باشد. تا برسیم به آتش و جوجه‌ها و همبرهای زغالی، یکی از پشت سر گفت: «بیچاره پدرش وصیتی برای پسرش نوشته بوده، حیف که حالا هیچ‌کس از این خانواده زنده نیست تا آن را اجرا کند.» کسی که کنارش راه می‌رفت گفت: «چه فرقی می‌کرد برای مردی کشاورز که حتی بر روی زمین دیگران کار می‌کرد؟ مگر توصیه‌های زندگی‌اش چقدر می‌ارزیده که حالا کسی منتظر وصیت مرگ کشاورزی در اثر تصادف با ماشین کشاورزی باشد؟» پرسیدم: «مگر وصیتش چه بوده؟» گفتند قبر خریده بود تا خانواده سه‌نفری‌شان کنار هم دفن شوند. حالا البته زن و شوهر کنار هم دفن شده‌اند؛ اما پسر کیلومترها آن طرف‌تر. کنار آتش بودیم و بعضی جوجه می‌خوردند و بعضی همبرگر که یک نفر کنار من با بوی خوش عطر گفت: «وقتی آدمی مرد چه فرقی دارد قبرش کجا باشد؟ مهم زندگی است. مردم زندگی نکرده نگران قبرشان هستند. آخر یارو شکمش هم سیر نمی‌شده رفته قبر خریده؟!» ولی باز مخالفانی توی جمع بود که گفتند: «فکر کن عزیز خودمان باشد، اگر قبر مهم نبود پس

این همه قبرستان جهان، این همه قبر باستانی و زیارتگاه و بارگاه روی قبرها و اصلاً پیرانشز که حتی یک جاذبه توریستی است یا قطعه هنرمندان و ازین دست، پس این مکان‌ها برای چیست؟! الکی که نیست، فکر کنید در طول تاریخ بشر در هر کودتا و انقلاب یکی از اولین کارهای گروه‌های غالب، انهدام بعضی قبرهاست و بعدش هم پیدا کردن محل دفن گورهای دسته‌جمعی. آدم‌هایی که هرگز کسی جسدشان را پیدا نکرده اما خانواده‌شان منتظر مانده. منتظر حتی تکه استخوانی برای دفن کردن و داشتن یک قبر.»

من گفتم: «روز مرگ پدرم مراسم تدفین را یک روز عقب انداختند تا همه فامیل راه دور برسند و مراسم دفن پدرم باشکوه و پرهیبت برگزار شود؛ حتی فیلم‌بردار آوردند و مادرم همه‌جا تعریف کرد که استاندار برای تسلیت نماینده فرستاده؛ البته به‌خاطر قدردانی از زمین‌هایی بود که پدر به استانداری بخشیده بود تا خدمتی به دیارش کرده باشد و دقیقاً به همین خاطر هم استانداری با پارتی‌بازی قطعه اکازبونی به ما فروخت برای محل دفن پدرم. واقعاً هم در زمین خوبی دفن شد.» صداهایی آرام گفتند: «خدا رحمتش کند، روحش شاد.» کتابخوان گروه گفت: «در داستانی به نام 'یک اثر هنری' از مرگ انسان‌هایی گفته شده که در زلزله بم زیر آوار خانه‌هایشان ماندند و خانه‌هایشان مقبره‌هایشان شد.» بقیه گفتند: «از این موارد در دنیا زیاد بوده. مرگ بر اثر سونامی، زلزله، سیل و بلاهای طبیعی و گم شدن اجساد برای همیشه.» من گفتم: «یا کسانی که در آتش‌سوزی‌های مهیب سوختند و خاکستر شدند و هیچ‌اشاره‌ای بر جا نماند؛» و یکی یکی اضافه کردیم: «مثل اجساد کشته‌شده در جنگ‌ها یا شکار انسان در اثر حمله حیوانات وحشی و صدها مرگ و جسد بدون قبر.»

شام تمام نشده بود که عده‌ای شروع کردیم به غر زدن که: «این چه‌جور جمع شدن دور هم بود؟ بابا یک شب بی‌خیال همه‌چیز باشیم؛ مثلاً جمع شده‌ایم خوش باشیم.» این‌ها را که می‌گفتیم یک عده برگشتند سر جایشان نشستند و سیگار و قلیان‌ها روشن شد. عده‌ای هم موزیک پخش کردند و رفتند کنار اسپیکرها که برقصند. چند نفر هم که با آن‌ها هم‌عقیده نبودند زیرلب گفتند: «رقص با شکم پر؟!»

اسب‌های بی‌سوار

در دوردست دشت سوزان زیر آتش جنگ، اسب‌هایی می‌تاختند که سوارانشان کشته شده بودند. آن سواران هرگز بازنگشتند و چشم‌هایی نمناک در انتظارشان خیره بر روزن امید کم‌سو شد. اسب‌های بی‌سوار آشفته و شیعه‌زنان به هر طرف می‌دویدند. گاه مکنی می‌کردند و بر دو پا تن را بالا می‌کشیدند و باز پا بر خاک می‌کوبیدند و بی‌جهت راه عوض می‌کردند، اما چندان دور نمی‌رفتند، انگار در هزارتویی اسطوره‌ای راه گم کرده بودند که در آن آغاز و پایان یکی بود. به دور پاهایشان موهایی بریده‌شده پیچیده بود و تارهایی بلند که شاید روزی از آن زنی داغدار بوده است. موها بر روی خاک ترک‌خورده از تشنگی کشیده می‌شد، مانند سواری که از پشت‌زین به خاک افتاده بود و جسدش به دنبال چهارنعل رفتن اسب بر زمین کشیده میشد، پیکری که قانون زمین به مرگ محکوم کرده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست موها تاوان کدام گناه‌اند و اسب‌ها بار کدام سوگ را بر دوش می‌کشند؟ جنگ آن‌قدر ادامه یافته بود که شمار کشته‌ها و شمار سوگواران یکی شده بود.

هیچ چهره‌ای پیدا نبود؛ تنها موها، اندام‌ها، نقاب‌ها. همه‌چیز از پشت سر دیده می‌شد. جهان از روبه‌رو حذف شده بود. موهایی پریشان، کوتاه، بلند، بافته، موهایی سیاه، رنگی، از هر رنگ، موهایی صاف، موج، بر اندام‌هایی از هر شکل و هر جنس، در حال دویدن، راه رفتن، کنار هم، مشت گره‌خورده و صدای فریادهایی از خشم و ضجه‌هایی از رنج و نمی‌دانستی فریادها از کدام دهان است، از زیر کدام نقاب، از کدام درد؟!

گودرز گفته بود در سینما وقتی تصویر از پشت‌سر گرفته می‌شود، تماشاگر به دل ابهام و دلهره پرتاب می‌شود. اما اینجا سینما نبود، خود زندگی بود بی‌تدوین. پیران قانون می‌نوشتند و فرزندان را به دست همان قانون می‌کشتند. فرزندان مثله شدند و آنان که تن به اعتراف اجباری ندادند با طناب قانون بالای دار رفتند.

چهره‌ها را فقط پس از مرگ می‌دید، آنهم برای شناسایی. فقط مرگ اجازه دیدن می‌داد.

همه چیز در هم پیچیده بود و تقصیرها بر گردن اسطوره پدر افتاده بود. هرچند وقتی مقصر پیدا شد هم چیزی تغییر نکرد و پیران کشتند و کشتند. قاضی هم پیر بود و شاکی شکایت دزد پیش شاه دزد برده بود.

مردها موهایشان را بلند کرده بودند و مثل دم اسب پشت سر بسته بودند. زن ها، سرهایشان را تراشیده بودند. می گفتند رسم سوگ سیاوش است؛ اما سوگ چنان دراز شد که نسل ها را بلعید. چهلم مردگان این جنگ یا به سر نمی رسید یا اگر می رسید ناتمام می ماند و این مرگ و سوگواری پیوسته از نو زاده میشد.

شبى گودرز از پنجره جنوبى طبقه هشتم آپارتمانى كوچك بیرون را نگاه می کرد. صدای درگیری و همه هم به گوش می رسید و در تاریکی خیابان نور آتشی زیر غبار و دود دیده میشد. گودرز پشت به پنجره کرده بود و به زن گفته بود این طور نمی ماند، مثل گیسوی بریده زن داغدار که دوباره می روید، زن اما چیزی نگفته بود. پشت به او رو به پنجره جنوبی ایستاده بود، به پهنای قبرستان زیر نور بی رمق خورشید زمستان چشم دوخته بود، زمینی بی پایان، بی ابتدا، بی انتها. قبرستانی تا افق گسترده، پر از سنگ قبرهایی با نام های تکراری که دیگر جای دفن نداشت. هر پدر و مادر میان سالی تن بی جان جوانی بر دستشان مانده به دنبال قبری می گشتند. زمین برای مرگ جا نداشت. میان سال ها و پیرها تعدادشان از جوان ها بیشتر شده بود. آن ها آرام بودند و فقط عزاداری می کردند و البته زمانی دهان باز می کردند که یا اجازه عزاداری نداشتند یا قبری خالی پیدا نمی کردند، یا جسد عزیزشان را برای دفن تحویل نمی دادند. جوان ها قبل از مرگشان و میان سال ها بعد از مرگ جوان ها فریاد می زدند؛ اما انگار کسی صدای فریاد کسی را در این قبل و بعد نمی شنید.

بابک هم یکی از این جوان ها بود. عده ای گفتند برای اعتراض با جوان های دیگر هم فریاد شده. عده ای گفتند فقط از کنار آن جوان ها رد می شده و اشتباهی در درگیری های خیابانی تیر خورده. هیچ کس مطمئن نبود. جسدش را پس از روزها جستجو بالاخره در سردخانه ای پیدا کردند اما نتوانستند در قبرستان بزرگ شهر دفن کنند. قبر خالی نبود؛ حتی مسیر تردد ماشین ها و پیاده روها را هم به قبرهای چند طبقه تبدیل کرده بودند. مسیر آسفالت باریک شده بود و پهنای قبرستان بیشتر. تعداد قبرها بی شمار، حتی قبرهای بی نشان. جسد بابک را برای تدفین به روستای پدری بردند.

در مراسم، مادرش لباس قرمز پوشیده بود و شال از سر برداشته بود و اشک ریزان در میان جمعی

که گریان دست می‌زدند، می‌رقصید. ناگهان جلو آمد و روی قبر خم شد و عکس رنگی بابک جوانش را روی دست بالا برد و کل زد. بابک با کت‌وشلوار سورمه‌ای و پایون دور گردن، زیر ریش و سیبل بورش، بالای سر مادر در چهارچوب عکس لبخند می‌زد.

مادر قیچی را از دست دخترش که او هم بر سر قبر برادر گیس بریده بود گرفت و موها را از ته چید و به هوا پرت کرد. پاهایش سست شد و کنار قبر نشست. قاب را آرام بر روی خاک بدون سنگ گذاشت. موها در هوا چرخید و بر سر و روی او و بعد بر چهره پسر روی قاب ریخت. لحظه‌ای سکوت محض شد. زنی سیاه‌پوش در جمع فریاد زد که برای عزاداری فرزندم حتی جسدش را به من ندادند. زن از جسد دوست بابک حرف می‌زد، پسرش که در درگیری‌های خیابانی کشته شده بود. گفته بودند اعتراضی داشته ولی پاسخ داده بودند این اعتراض نیست، اغتشاش است. جسدش را هنوز تحویل نداده بودند. همان شب غبارآلودی که از هر گوشه شهر صدای فریاد بلند بود و جای‌جای خیابانی بزرگ آتش روشن کرده بودند. دختر و پسری کنار آتش همدیگر را می‌بوسیدند. کسی از آن‌ها عکس گرفته بود و بابک از ترک موتور پایین پریده بود و گفته بود عکس را پاک کنید، اگر صورت دختر شناسایی شود به جرم بوسه به دست پدرش کشته خواهد شد. عکس بوسه از پشت سر بود، چهره‌ای پیدا نبود. حذفش نکردند. خندیدند اما ناگهان شلیک گلوله صدای خنده‌شان را قطع کرد. همه‌مه شد. خون بود، فریاد بود، و پسر و دختری که همدیگر را بوسیده بودند در حالی که اشک می‌ریختند فرار کردند. کسی نمی‌داند سرنوشتشان چه شد. دختری جوان جیغ می‌کشید و دور خود می‌چرخید، دست بر چشم گذاشته بود، کور شده بود، گفتند گلوله‌ای اشتباهی به چشمش خورده.

گودرز بعدها گفت: «شاید این آخرین گیسوبران، آخرین داغ، آخرین سوگ باشد.» زن پاسخ داد: «عمرمان با شاید و باید تمام شد و بر باد رفت، برای عزاداری‌هایمان در حسرت قبری با جسدیم. ببین در چه انتظاری نشسته‌ایم؟! در انتظار جسد عزیزمان پیر شده‌ایم، گودرز! درد امانان را بریده. زندگی باخته در جنگ، در حسرت مرگی در آرامشیم. همه‌ی خواسته‌مان شده مرگ بدون رنج.»

اشک‌های گودرز روی ریش جوگندمی‌اش سر خورده بود و جواب داده بود: «شاید چیزی هست که من و تو حکمتش را نمی‌دانیم.» و زن با تلخی جواب داده بود که این ندانستن، دردناک‌تر از مرگ است.

گودرز از جا برخاسته بود و موهای دم‌اسبیش را از ته بریده بود و کنار موهای بریده‌ی زن روی زمین انداخته بود و قبل از خروج از آپارتمان به زن گفته بود: «شاید این بار نوبت گیسوبران مردان است. تو هزاران سال پیش بریده‌ای و من دیر رسیده‌ام، اما بالاخره آمده‌ام.» گیسو بریده بود و رفته بود و زن در انتظار بازگشتش نمانده بود. دست بر سر بی‌موی خود کشیده بود و از کلبه‌ی نیمه‌سوخته به دشت آمده بود که در افق دوردستش، در انتهای خط وصل زمین به آسمان، اسبی پشت به او بی‌جهت می‌دوید و شیهه می‌کشید. ناآرام بود و بی‌قرار. ناگهان بر روی دو پا تن بالا برد و چرخ‌زد و وقتی دو پا را بر خاک کوفت، چهارنعل به سمت زن دوید؛ اسبی بی‌سوار بود با موهایی که بر سُمش گره خورده بود.

ی ک ا ث ر ه ن ر ی

تقدیم به مجید خادم

این روایت واقعی است؛ ولی این جمله می‌تواند یک سرقت ادبی باشد، چون آن مرد که شبیه براتیگان است همین جمله را ابتدای یکی از داستان‌هایش نوشته بود و این اصلاً شروع خوبی نیست.

من در روایت کمی دور ایستاده بودم، کنار دیوار جنوبی قبرستان که بی‌بی پای آن دفن شده بود. از آنجا کریم را می‌دیدم. سر قبر رحیم کاملاً خیره و میخکوب به سنگ قبر ایستاده بود. همان قبری که روی سنگش اسم کریم نوشته شده بود. تکان نمی‌خورد و انگشت‌هایش در هم قفل بود. آن‌ها دو سال با هم اختلاف‌سن داشتند. آن‌وقت‌ها یعنی حدود شصت سال پیش که تازه داشتند شناسنامه صادر می‌کردند، مأمور سجل به روستای آن‌ها هم آمده بود و اسم دو برادر را در شناسنامه‌هایشان جابه‌جا نوشته بود. کسی هم متوجه نشده بود تا اینکه کریم به سن مدرسه رسید و قرار شد در نزدیک‌ترین مدرسه به روستا ثبت‌نام کند؛ البته این نزدیک‌ترین امروزه معنی خیلی دور می‌دهد، خیلی. از در خانه‌شان در روستای عمیره تا اولین مدرسه سر مسیر یعنی استیشن، حداقل سه کیلومتر راه بود که کریم هر روز باید پیاده می‌رفت و برمی‌گشت، تازه همین نزدیک‌ترین مدرسه را هم مدیون شرکت نفت و انگلیسی‌ها بود؛ چون آنجا منطقه مسکونی شرکت نفت محسوب می‌شد و حتی اسمش هم با بقیه مناطق اطراف کاملاً فرق داشت. مثلاً خزامی و کوت سیدصالح و ام‌زریه که این روزها می‌گویند هادی‌آباد. دره‌رحال سنش توی شناسنامه‌اش دو سال کمتر نوشته شده بود و مدیر مدرسه ثبت‌نامش نمی‌کرد. با اینکه بعضی از اهالی ده معتقد بودند که نرود مدرسه و بماند به پدرش در نخلستان کمک کند اما پدرش با شناسنامه رحیم که سن کریم در آن نوشته شده بود بالاخره او را به مدرسه فرستاد. چاره‌ای نبود، کریم به نام رحیم درس خواند و به نام رحیم سر کار رفت؛ ولی در خانه و محله و بین فامیل همه صدایش می‌زدند کریم. توی شناسنامه هم اسم زنش کنار اسم رحیم بود؛ اما زنش او را کریم صدا می‌کرد. زن رحیم هم همین‌طور، توی شناسنامه اسم شوهرش کریم بود ولی به او می‌گفت رحیم. غم‌انگیز است ولی انگار خنده‌دار هم هست.

هوای بهمن ماه گرم شده بود. از پاییز تا حالا فقط یک بار بارانی کم جان باریده بود. خشکسالی بود و از شدت کم آبی و نابودی آب های زیرزمینی، زمین هر روز بیشتر فرومی رفت. زمین تشنه از قبر بی بی هم نگذشته بود و آن را بلعیده بود و سنگ قبرش چند تکه شده بود. چند زن سیاه پوش در میانه روایت بین من و محل دفن ایستاده بودند. پشت به من داشتند و نمی دیدمشان؛ ولی صدایشان را می شنیدم. آن که چادر به سر داشت از بقیه پرسید: «توی اعلامیه دفن کریم نوشته بودند یا رحیم؟» آن که شال توری نازکی روی موهای لخت بلندش انداخته بود گفت: «نمی دونم.» یکی شان که قد کوتاه تر بود و کفش اسپرت به پا داشت و فکر کنم جوان تر از بقیه هم بود گفت: «مثل توی فیلم ها.»

این داستان واقعی است؛ اما آن مرد که شبیه براتیگان است می گفت واقعی بودن مهم نیست، باورپذیری مهم است. آن یکی که شبیه هیچ نویسنده ای نیست از بس خوش پوش و جذاب است، عقیده دارد باید شخصیت داستان به یاد بماند؛ مثل راسکولنیکوف. ولی این جمله مال خودش نیست، حتماً یک جایی شنیده یا خوانده.

بیا یک بار دیگر داستان را را بازنویسی... نه، باز بنویسیم.

کریم سر قبر برادرش رحیم خیره به سنگ قبر ایستاده بود. نام خودش روی آن سنگ حک شده بود؛ البته از پشت عینک و آن همه ریش و سبیل سفید و بلند چیز زیادی از صورتش نمی شد تشخیص داد. گذاشتن ریش تا چهلم رسم بود. دور ایستاده بودم، بیرون از داستان، خیلی دور، نزدیک قبر فرورفته و سنگ قبر شکسته بی بی، پای دیوار جنوبی قبرستان روستا ایستاده بودم. گفته بودند تعمیرش نکنید، خویبت ندارد قبر را از نو بسازید. برای همین کسی دست به کار تعمیر قبر چهل و پنج ساله بی بی نشده بود. می دانی، رسم نبود.

آن وقت ها فقط بی بی اینجا خاک بود؛ ولی حالا هر جا را نگاه کنی یکی از فامیل دفن شده. زن و مرد و جوان و پیر. حالا نوبت کریم بود؛ یا نه، نوبت رحیم. کدامش درست است؟ وقتی آدم سر قبری می ایستد که برادرش در آن دفن است ولی اسم و فامیل خودش روی قبر حک شده چه حسی دارد؟

هوای بهمن مثل بهار شده بود و این اصلاً خوشحال کننده نبود، ترس داشت. سال هایی که بهمن سوز سرما داشت و پرباران یا نسبتاً بارانی بود، درجه حرارت در تابستان بالای پنجاه درجه هم

می‌رفت؛ پس امسال در این بی‌بارانی و با این هوای نامعمول می‌بایست منتظر چه جهنمی در تابستان باشیم؟

کریم برای چه کسی گریه می‌کرد؟ برای خودش یا برای رحیم یا برای هر دو؟ در آن جمع زنان سیاه‌پوش که پشت به من داشتند صدایی ظریف با غم برای بقیه گفت: «به احترام کریم توی اعلامیه دفن نوشته‌اند رحیم دشتی. ولی سنگ‌قبر رو دیگه نمی‌شده کاریش کرد.» زن رحیم از کریم متنفر بود از بس این دو برادر به هم وابسته بودند. زن همیشه حس می‌کرد الویت شوهرش نیست و این روزها انگار بیش از پیش چشم دیدن برادرشوهرش را نداشت. حالا به چه فکر می‌کرد؟ به اینکه اگر کریم مرده بود شاید بالاخره چند صباحی رحیم فقط مال خودش بود و لازم نبود او را تا این حد با کسی تقسیم کند؟ ولی خب حالا فقط آن کریم توی شناسنامه مرده بود و یک اسم بود روی سنگ قبر.

کنار عکس شوهرش سر قبر نشسته بود و روسری مشکی بلندش را روی صورتش کشیده بود. از اینجا که من ایستاده‌ام نه چهره‌اش دیده می‌شود و نه صدایی از او می‌شنوم، فقط جسمی فرورفته و جمع‌شده در خود را می‌بینم که تکان‌های ریزی می‌خورد.

هوا هم دیگر تغییر کرده و فصل‌ها جابه‌جا شده‌اند. تمام گیاهان باغچه در بهمن گل داده‌اند و این گل دادن خبر خوبی نیست. مثل باران‌های بدموقعی است که به‌جای سیراب کردن تشنگی زمین، فقط محصول کشاورزی را نابود می‌کنند. آن مرد خوش‌پوش و جذاب وقتی داستان قبلی‌ام را خواند گفت راوی‌ات را دوست داشتم. لبخند زدم، چون راوی خودم بودم. خدا کند این بار هم از راوی خوشش بیاید.

قرص آستنترایم را مدتی است مرتب خورده‌ام، به‌علاوه مولتی ویتامین بانوان. حالم خوب است، هرچند این همه خواب و بی‌حسی در جسم و روح، این همه پرخوری و انزوا عادی نیست.

مردی که شبیه براتیگان بود یک بار گفت چرا همیشه می‌خواهی چیزی بگویی و حرفی بزنی؟ همه حرف‌ها را قبلاً زده‌اند؛ مثلاً تو چه داری که قبلاً داستایوفسکی نگفته باشد؟ معنا را ول کن. هیچ‌کس داستان تو را نمی‌خواند، مردم از شنیدن خسته شده‌اند. در عوض فرم بساز. فرمی جدید. یک نگاه به نقاشی‌های روتکو بینداز. تلاش هنرمند در حذف کامل اکسپرسیون. هم‌کلاسی‌ام در جوابش گفت این تلاش خودش ایجاد اکسپرسیونی شدیدتر ولی به شکلی دیگر نیست؟ و تازه استاد، زیباترین فرم‌ها را هم در طول تاریخ هنر ساخته‌اند. فکر نمی‌کنید که نه حرفی برای گفتن مانده و نه فرمی برای ساختن؟ آن مرد براتیگان‌طور پاسخی داد که یادم نیست یا مهم نیست یا نمی‌خواهم به

یاد بیاورم. همیشه جوابی آماده داشت؛ حتی اگر خلاف حرف قبلی خودش بود. حرف‌هایش دوگانه است و هرگز نفهمیدم به کدام حرف ایمان داشت و این دوگانگی اصلاً چیز خوبی نیست.

مراسم عزاداری چهلم تمام شده و همه در حال برگشتن به خانه‌اند. از دور، از آنجا که من ایستاده‌ام، هیکل لاغر و نحیف کریم در لباس سیاه از پشت دیده می‌شود که در حال دور شدن است. این می‌تواند پایان خوبی برای یک داستان باشد؛ ولی این اتفاق واقعاً رخ داد.

صدای همه‌های از دورتر زیر سایه چند درخت می‌آید. زنان و مردانی آنجا دور یک میز جمع شده‌اند. چقدر مزاحم و اضافی به نظر می‌رسند. با اینکه دورند ولی به خوبی دیده می‌شوند. هستند و بدجوری هم هستند. روایت‌شنوست و مؤلف ضمنی و مخاطب ضمنی و این گروه اضافی و مزاحم. در گبرودار مراسم از نظام‌ها حرف می‌زنند.

پل قدیمی استیشن فرو ریخته بود. همان پل که انگلیسی‌ها بعد از جنگ جهانی اینجا ساخته بودند. همان وقت‌ها که شرکت نفت دستشان بود. حقش بود به عنوان مکانی تاریخی مرمت و نگهداری می‌شد؛ اما اینجا همه چیز در حال ویرانی است، چه برسد به پلی قدیمی مابین دو روستا. از جاده کنار پل رد شدیم، از کنار کوت سید صالح و نخلستان‌هایش، از روستای جنگیه هم رد شدیم و به عمیره رسیدیم. شاید بهتر است اسم امروزی‌اش را می‌نوشتیم: روستای دیناروندی. توی داستان‌ها اسم‌ها یک‌جور دیگر است، انگار زیباتر. و برای من عمیره زیباتر است. این اسم‌ها واقعی است ولی چه فایده؟ واقعی بودن مهم نیست، باورپذیری مهم است. همه این حرف‌ها را همان مرد گفته که معتقد است داستان‌ها دروغ‌هایی هستند که آن قدر خوب نوشته می‌شوند تا مردم باورشان کنند؛ البته این جمله هم مال خودش نیست. او هم از کسی شنیده یا جایی خوانده. مثل خیلی از این جمله‌ها که مال من نیست و از کسی شنیده‌ام یا جایی خوانده‌ام. باورپذیری مهم است. آن روز مراسم چهلم بود و کریم بالای سر قبر اشک می‌ریخت و بغض گلویش را می‌فشرد و خیره بود به سنگ قبری که روی آن اسم خودش نوشته شده بود و توی آن برادرش دفن شده بود.

در آن جمع زیر سایه درخت‌ها یکی می‌گوید چه اهمیتی دارد که در روستایی دوردست، در قبرستانی با زمینی خاکی کریم بر سر قبر برادرش سیاه‌پوش ایستاده است؟ حالا گیریم که به خاطر یک اشتباه قدیمی اسم خودش روی سنگ قبر است. یکی دیگر می‌گوید شما زن‌ها همیشه ذهنی می‌نویسید و از تجربه دو مرد می‌گوید که در زلزله بم برای امداد داوطلب شده بودند و بعد طوری از خاطراتشان حرف زده بودند انگار در قبرستانی به اندازه یک شهر حاضر شده‌اند. گفته بودند هر خانه‌ای بر سر صاحبش فرو ریخته، قبری شده بود بزرگ که در زیر ویرانه‌هایش نه یک جسد که چندین جسد دفن

شده بود. تعریف کرده بودند که جسدهای پوسیده را از زیر آوار درآورده بودند و بوی گند همه جا حس می‌شده و نفس کشیدن را خیلی سخت کرده بود. تعداد مرده‌ها آن قدر زیاد بوده که فرصت شناسایی و امکان دفنشان نبوده و امدادگرهای بین‌المللی به بیم آمده بودند و سگ‌های تربیت‌شده به دنبال نجات افراد احتمالاً زنده در زیر آوارها می‌گشته‌اند. زمان به سرعت می‌گذشته و امکان زنده ماندنشان هر لحظه کمتر می‌شده. این یک نمونه عینی بود که مردها گفته بودند.

یکی پرسید: «به نظرت آن آدم زیر آوار که همه اعضای خانواده‌اش مرده و خانه و شهرش ویران شده، بدشانس نیست که زنده مانده؟ از زیر آوار دربیاید که روی آوار را ببیند؟ آخر زنده ماندن با این حجم از مصیبت از مردن بدتر نیست؟»

یکی دیگر ادامه داد حالا در این بین مردی با لباس زنانه خودش را به عنوان امدادگر جا زده و به بیم آمده بود و دستگیرش کرده بودند. دزدی می‌کرده و حتی از کنسروهای اهدایی صلیب سرخ جهانی هم نگذشته بود. مخاطب ضمنی معتقد بود این خاطره حضور آن دو مرد در مقایسه با تویی که این مصیبت را از تلویزیون و اخبار دیده و شنیده‌ای خیلی متفاوت و دور است؛ حتی شبیه فرق عینی و ذهنی است. می‌گفت تو هیچ وقت نفهمیدی در آن مصیبت بزرگ چه گذشت با اینکه پای خبر زلزله که از تلویزیون پخش می‌شد اشک ریختی. گفتم خب مثل همین روایت که الان وسط این مصیبت شماها مانیفست می‌دهید و روایتی که برای من واقعی است و برای شما یک داستان. من آنجا بودم. درست است بیرون روایت ایستاده بودم، ولی از کنار قبر بی‌بی خودم دیدم مراسم که تمام شد کریم سراپا سیاه‌پوش، با لباس‌های خاکی سرش را از بین دست‌هایش بالا آورد و سراپا ایستاد و زیر لب چیزهایی گفت که من از این فاصله نشنیدم. مردی جوان که او هم سیاه‌پوش بود زیر بغلش را گرفت و از قبرستان بیرون رفتند. کریم از اینجای روایت که من ایستاده‌ام، پشت به من داشت می‌رفت و انگار مرده‌ای که از قبر خارج می‌شود، نحیف و بی‌رمق کشان‌کشان دور شد. دور، آن قدر که از صفحه کاغذ هم بیرون رفت. کلمات سیاه کاغذ هم مثل مردمی که برای تشیع یک جسد آمده‌اند به دنبالش راه افتادند و بر کاغذ سفید هیچ نماند، هیچ...

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه «داستان‌های برگزیدگان حیرت»

این مجموعه، شامل کتاب‌های مستقل داستانی از برگزیدگان نهایی دوره‌های متعدد سمپوزیوم دوسالانه رویکردهای نوین در ادبیات داستانی ایران سال (حیرت)، بخش جشنواره داستان کوتاه آوانگارد است.

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «چشمه‌سار خواب»، اثر سپیده نوری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۷. چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «اکسون»، اثر زهرا سلطانی، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «مناطق جنگی»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: داستان بلند «جهان‌رنجوری در ویران‌شهر»، اثر محمد جابری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «خانه‌باغ»، اثر خالو خالد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «چاقوکشی قبل از پخش غیرمستقیم مالاگا-خیخون»، اثر شورش عابد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «در گذرگاه سایه مه ایستایی که راه می‌رفتیم»، اثر مصطفی سلیمی. **کتاب هشتم:** مجموعه داستان کوتاه «جریان‌هایی از چیزی در حال سقوط»، اثر صدیقه قانع، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «چیزی برای فروش»، اثر پری شاهی‌وندی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «آموزش گام‌به‌گام بدهکار شدن»، اثر یاسر قاسمی کلواری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب یازدهم: داستان بلند «کارکشته (روزگار دودکی آقای پیاز)»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوازدهم: رمان «کدامین گل به غم بسرشته‌تر»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان کوتاه «از حیرت تا گرسنگی»، اثر رضا بهاری زاده و مجید خادم، انتشارات بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۴، انتشارات قهوه، چاپ چهارم ۱۴۰۳.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان کوتاه «اینجا همیشه باد غربی می وزد»، اثر الهام فردویی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰، چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب پانزدهم: داستان بلند «میراث»، اثر سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان کوتاه «پنهان پشت نخل پیر»، اثر دانیال عماری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰، چاپ دوم ۱۴۰۴.

کتاب هفدهم: مجموعه داستان کوتاه «مادرپریشی»، اثر نرجس امینی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب هجدهم: مجموعه داستان کوتاه جمعی «ساختار شکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران»، به کوشش مجید خادم، انتشارات خانه نیکان لندن، دوره سه جلدی، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب های منتشر شده از مجموعه

«آثار هنرمندان حیرت»

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «حیرت اول، برگزیده آثار داستان نویسان نسل نو فارس» به کوشش مجید خادم، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۴، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت دوم، برگزیده آثار داستان نویسان نسل نو فارس» به کوشش امید تمیس، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «برای ابدیتی بی انتها»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت سوم، برگزیده آثار داستان نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «فره تر از خویش»، اثر محمد رستگار، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «آینه تمام قد»، اثر روح انگیز مهرافشا، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «از فصل شکوفه های گیلاس تا غروب های جمعه»، اثر صدیقه داراب پور، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰، چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «خبری از لکه های نور نیست»، اثر غزاله سیوکی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰، چاپ دوم ۱۴۰۲.

- کتاب نهم:** مجموعه داستان کوتاه «تعلیق سرخ»، اثر وحیده موسوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب دهم:** مجموعه داستان کوتاه «جرگه تبا»، اثر حمید شهریاری، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.
- کتاب یازدهم:** مجموعه داستان کوتاه «حیرت چهارم، برگزیده آثار داستان نویسان نسل نو فارس»، به کوشش الهام فردویی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۱.
- کتاب دوازدهم:** مجموعه داستان کوتاه «یک شیشه اشک جمع کرده بود»، اثر سیروس صفایی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.
- کتاب سیزدهم:** مجموعه داستان «ما محتضران مجلوق»، اثر مجید خادم، نسخه دست ساز در ادبیات داستانی آزاد: چاپ نسخه اول ۱۴۰۲. چاپ نسخه دوم تا دهم ۱۴۰۳. / نسخه چاپی کتابی: انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۴.
- کتاب چهاردهم:** مجموعه داستان «پرواز فیل ها بر فراز بادها»، اثر علی کالنتری فرد، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۳.
- کتاب پانزدهم:** رمان «بئنگی کند»، اثر سیروس جمشیدی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۳.
- کتاب شانزدهم:** مجموعه داستان «از خیابان شب را آغاز کن»، اثر بهنام شیرالی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۳.
- کتاب هفدهم:** رمان «بن بست»، اثر مژگان نعمتی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۳.
- کتاب هجدهم:** مجموعه داستان کوتاه «رومانتیغ»، اثر علی نوروزی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۳.
- کتاب نوزدهم:** مجموعه داستان کوتاه «از انتهای کوچه»، اثر امیدرضا کشاورز، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۴.
- کتاب بیستم:** مجموعه داستان کوتاه «حیرت پنجم، برگزیده آثار داستان نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۴.
- کتاب بیست و یکم:** مجموعه داستان کوتاه «سارامیر»، اثر سارا سعدلو، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۴.
- کتاب بیست و دوم:** مجموعه داستان کوتاه «ی کاکاثرهن ری»، اثر آریتا گندمی کال، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۴.

مجموعه خاطرات حیرت:

کتاب اول: «از دویدن‌ها و پندارها»، به کوشش لاله پیلتن - الهام فردویی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوم: «از جنایت‌های خاموش»، به کوشش مجید خادم - غزاله سبویکی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب سوم: «از انتقام‌های من»، به کوشش مجید خادم - امیدرضا کشاورز، در مراحل نشر.

ادبیات داستانی کودک و نوجوان:

کتاب اول: داستان کودک «شوت بنفش»، اثر هما ایرانی‌پور، تصویرگر: گروه فام، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: داستان کودک «هیس‌هیس و روح پدر بزرگ»، اثر فریبا کریمی، تصویرگر: محمود زینلی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب سوم: رمان نوجوان «در سرزمین کیهانه»، اثر سمانه پناهی، تصویرگر: حامد قجری‌پور نوبندگانی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «ماهو»، اثر زهرا حسن‌زاده، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت نوجوانان ۱»، برگزیده آثار داستان‌نویسان نوجوان، به کوشش محمدعلی نجفی - غزاله سبویکی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۴.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «جهانی از آن خود»، ۲۲ داستان کوتاه از ۲۲ نویسنده کودک، به کوشش غزاله سبویکی، در حال انتشار

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«تحلیل و نقد ادبی و هنری»

کتاب اول: «فهم داستان: درآمدی بر روش تجزیه و تحلیل داستان در متون نوشتاری و سینمایی». کتاب اول: مبانی پایه‌ای تحلیل و تشخیص و کمپوزیسیون، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، (دوره سه‌جلدی) چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: «داستان و تحلیل داستان - هشت تحلیل از دو داستان» به کوشش سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

**کتاب‌های منتشر شده از مجموعه
«پژوهشکده فرهنگ و هنر معاصر حیرت»**

کتاب اول: «تجدیدنظری بر نظریه روانکاوی»، علی نوروزی، نشر پژوهشکده فرهنگ و هنر معاصر حیرت، ۱۴۰۴.

کتاب دوم: «فرم و ساختار روایت؛ نظام شخصیت‌پردازی در ادبیات داستانی و سینما»، مجید خادم، نشر پژوهشکده فرهنگ و هنر معاصر حیرت، ۱۴۰۴.

Heyratacademy.ir

Dastaneshiraz.com

Heyratbookstore.ir

Heyratfestival.ir

[Instagram.com/Heyrat_athenaeum](https://www.instagram.com/Heyrat_athenaeum)

[T.me/Dastane_shiraz](https://t.me/Dastane_shiraz)



A N A R T W O R K by Azita Gandomi Kaal.

A collection of short stories in Persian.

First Published in the UK, 2025 by Nikaan House publishing.

Text Copyright © Heyrat Athenaeum 2025

This Edition Copyright © Nikaan House publishing 2025

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, contact:

NikaanHouse@gmail.com

ISBN 978-1-913374-31-0

ANARTWORK

A Collection of Short Stories

Azita Gandomi Kaal



NIKAAN
HOUSE



EYRA.T
academy

Published in London, 2025

Nikaan House publishing